

لغت نامه

تألیف

دهخدا - (علی اکبر)

ظ - ظیقی

تهران سال ۱۳۲۶ خورشیدی

چاپخانهٔ مجلس

بسمه تعالی

ظ . حرف هفدهم است از الفبای عرب و نام آن ظاء است وظی ودرحساب جمل آنرا به نهصد دارند و در حساب ترتیبی نمایندهٔ عدد بیست است وآن یکی از دوحرف مختص بعربست که یکی همین ظ ودیگری ض است و ازحروف مصمته ومطبقه وازحروف هفتگانهٔ مستعلیه وازحروف روادف وازحروف لثوی وازحروف مائی(آبی) وازحروف مکسوره و متعلق به قمراست ورمز است ازظاهر: وهوظ ، و هوظاهر . و صاحب تاج العروس گوید که لیث روایت کرد ازخلیل که او گفته است ظاء حرفی است عربی ومختص است بزبان عرب و هیچیک ازامم دیگر دراین حرف باعرب انبازی ندارند وآن ازحروف مجهوره است و ظاء و ذال و ثاء در حیز واحدند و این سه حرف را حروف لثویه گویند چه مبدأ آنها از لثه باشد و ظاء حرف هجائیست اصلی نه بدل و نه زائد . و ابن جنی گوید در کلام نبط نیز حرف ظاء نیامده است و اگر کلمهٔ دارای حرف ظاء بدان زبان در آید ظاء را بدل به طاء کنند چنانکه ما درترجمهٔ ظوی خواهیم آورد انشاءالله تعالی. و شیخ ما گفت که ام" قاسم و جماعتی یاد کرده اند که در ابدال این حرف چیزی نیافته اند و صاحب تسهیل نیز با اینکه بسیاری از غرائب را گرد آورده در این معنی سکوت کرده است . وهمچنین درکتاب الممتع با آنکه آن کتاب جامع غرائب فن است در این موضوع چیزی نیست سپس در المقرب ابن عصفور دیدم که گوید ظاء به ذال معجمه بدل شود چنانکه گوئی : ترکته وقیذاً و وقیظاً واین جمله را یعقوب ابن سکیت نقل کرده است انتهی قول الشیخ . و من (یعنی صاحب تاج العروس) گویم این معنی از کراع نیز نقل شده است چنانکه بیاید وهمچنین ارض جلذاء وجلظاء (چنانکه در نوادر الاعراب آمده است) انتهی کلام صاحب تاج العروس . و ما علاوه برآنچه صاحب تاج العروس در ابدال ظاء آورده است گوئیم که ظ به ض نیز بدل شود چنانکه بهض و بهظ .

ظاء . (ع) نام حرف ظ و در لغت عرب ظاء بمعنی زن بزرگ پستانست . صاحب آنندراج پستان زن زال گفته است .

ظاب . رجوع به ظاب شود .

ظاری . (ع) گزنده . عاض .

ظاطریه . [طِ ی یَ] محلی درجنوب شرقی بغداد .

ظاعن . [عِ] (ع) رونده . کوچ کننده . مسافر . راهی .

ظاعنة . [عِ نَ] تأنیث ظاعن . || ظاعنة بن مُرّ . پدر قبیله‌ای از عرب .

ظاغیة . [یَ](ع) دایه . حاضنه. آنکه در تیمار و تعهد بچه باشد .

ظاف .(ع) ظؤف . موی گردن . ||پوست گردن .

ظافر. [فِ] (ع) نعت فاعلی ازظفر . ظفر یابنده . فیروزی یابنده فیروز .

ظافر . [فِ] ابن تمیم . رجوع به عیون الانباء ج۲ص ۱۰۸ چاپ مصر شود .

ظافر . [فِ] ابن جابر بن منصور السکری مکنّی به ابوحکیم . او مسلمانی دین‌دار و عالم بصناعت طب ویکی از بزرگترین متمیزین این علم و در علوم حکمیه متقن و آراستهٔ بفضائل وعلم وادب ودوستدار اشتغال وتضلع بعلوم بود . وی در بغداد درک صحبت ابوالفرج بن الطیب کرد وبااو بکار علم پرداخت ظافر مانند پدر خویش عمری طویل یافت وتا سال ۴۸۲ حیات داشت . اصل او از موصل است وازموصل بحلب شد وتا پایان عمر بدانجا اقامت گزید وپس از وی جماعتی درحلب بصناعت طب پرداختند. ازاشعار اوست:

مازلت اعلم اولاً فی اوّل
حتی علمت باننی لاعلم لی
ومن العجائب ان کونی جاهلا
من حیث کونی اننی لم اجهل .

ظافربن جابر را مقالتیست در اینکه : « الحیوان یموت مع انّ الغذاء یخلف عوض مایتحلل منه» .(رجوع به عیون الانباء ص ۱۴۴- ۱۴۳ ج ۲ چاپ مصرو الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۴- ۴۵۳ و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ حلب ج ۴ ص ۲۱۲ چاپ حلب شود .)

ظافر . [فِ] بن جعفر بن ابی القاسم السلمی مکنی به ابوعامر(۱) دمشقی . او از مکی بن علان و اسمعیل عراقی و محمد بن ابی القاسم قزوینی ودیگران استماع حدیث کرد . ذهبی در معجم گوید ، وفات وی بسال ۷۰۲ بود . و برخی ولادت وی را ۷۱۵ گفته اند. (الدرر الکامنه ج۲ص ۲۳۳ چاپ حیدرآباد).

ظافر. [فِ] ابن القاسم بن منصور بن عبدالله بن خلف بن عبدالغنی الجذامی ، مکنی بأبی منصور و معروف به حداد . موطن وی اسکندریه . اوشاعری ادیب ونیکوسخن بود. ووی راست دیوانی مشتمل برمدح گروهی از مصریان . وفات بمحرم سال ۵۲۹ بمصر جماعتی از اعیان و از جمله حافظ ابوطاهر سلفی از وی روایت کرده اند . و از اوست :

حکم العیون علی القلوب یجوز
و دواؤها من دائهن عزیز
کم نظرة نالت بطرف ذابل
مالا ینال الذابل المهزوز
فحذار من تلک اللواحظ غرة
فالسحر بین جفونها مکنوز.

هنگامیکه ظافر ازمصر بمهدیه رفت قطعه ذیل را به ابی الصلت امیة بن عبدالعزیز اندلسی نوشت و بوی اظهار شوق کرد :

الاهل لدائی من فراقک افراق
هوالسم لکن لی لقاؤک درياق
فیا شمس فضل غربت ولضوئها
علی کل قطر بالمشارق اشراق
سقی العهد عهداً منک عمر عهده
بقلبی عهداً لایضیع و میثاق
یجدّده ذکر یطیب کما شدَت
و ریقاء کنتها من الایک اوراق
لک الخلق الجذل الرفیع طرازه
و اکثر اخلاق الخلیقة اخلاق
لقد ضائلتنی یا اباالصلت مذنأت
دیارک عن داری هموم واشواق
اذا عزنی اطفاؤها بمدامعی
جرت ولها مابین جفنیّ احراق
سحائب یحدوها زفیر یجره
خلال التراقی و الترائب تشهاق
وقدکان لی کنز من الصبر واسع
ولی منه فی صعب النوائب انفاق
و سیف اذا جردت بعض غراره
لجیش خطوب صدها منه ارهاق

(۱) نسخه : ابوغانم .

الی ان ابان البین انّ غراره
غرور و ان الکنز فقر و املاق
اخی سیدی مولای دعوة من صفا
و لیس له من رق ودّك اعتاق
لئن بعدت مابیننا شقة النوی
و مطرد طامی الغوارب خفاق
و بید اذا کلفتها العیس قصرت
طلائح انضاها زحیل و اعناق
فعندی لك الودّ الملازم مثل ما
یلازم اعناق الحمائم اطواق

و از غرر قصائد او است :

لوکان بالصبر الجمیل ملاذه
ماسح و ابل دمعه و رذاذه
مازال جیش الحب یغز و قلبه
حتی و هی و تقطعت افلاذه
لم یبق فیه من الغرام بقیة
الارسیس یحتویه جذاذه
من کان یرغب فی السلامة فلیکن
ابداً من الحدق المراض عیاذه
لاتخدعنك بالفتور فانه
نظر یضرّ بقلبك استلذاذه
یا ایهاالرشأ الذی من طرفه
سهم الی حب القلوب نفاذه
درّ یلوح بفیك من نظامه
خمر به قد جال من نباذه
وقناةذاك القد کیف تقومت
وسنان ذاك اللحظ ما فولاذه
هاروت یعجزعن مواقع سحره
وهوالامام فمن تُری استاذه
تالله ماعلقت محاسنك امرءاً
الا وعزّعلی الوری استنقاذه
اغریت حبك بالقلوب فاذعنت
طوعاً وقداودی بها استحواذه.

ونیز ازاوست دروصف اقحوان :

انظر فقد ابدی الاقاحی مبسما
یفترّ ضحکاً فوق قدّ املد
کفصوص دُرّ لُطفت اجرامه
وتنظمت من حول شمسة عسجدَ.

معجم الادباء جلد چهارم ص ۲۷۸و۲۷۹ و۲۸۰ چاپ مارگلیوث والاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۴ چاپ مصر و عیون الانباء ج ۲ ص ۵۴ چاپ مصر . و وفیات الاعیان ج ۲ ص ۲۶۳ چاپ تهران و قاموس الاعلام .

ظافر . [فِ] ابن محمد بن صالح بن ثابت الانصاری العدوی . وی مردی تهیدست و نیکوکار بود ونظمی نیکو داشت و شیخ ابوحیان از وی اخذ روایت کرده است . از اوست :

تمیس و تخجل الاغصان منها
و تزری فی التلفت بالغزال
و تحسب بالازار لقد تغطت
و قد ابدت به کل الجمال
سلوها لم تغطی البدرتیها
و تسمح للنواظر بالهلال
ولم تصلی الحشا بالعتب نارا
و فی الفاظها برد الزلال.

الدّرر الکامنة ج ۲ ص ۲۳۳ چاپ حیدرآباد.

ظافر . [فِ] اسماعیل ابن الحافظ ابن محمد ابن المستنصر ابن الظاهر ابن الحاکم ابن العزیز ابن المعز ابن المنصور ابن القائم ابن المهدی العبیدی . مکنی بابی المنصور. مولد او بقاهره روز یکشنبه نیمهٔ ربیع الاول (۵۲۷). بروزوفات الحافظ. برحسب وصیت حافظ باپسروی الظافر بیعت کردند و او بسال از همه فرزندان پدر کوچکتر و پیوسته بنشاط ولعب و لهو سر گرم بود و جز بمعاشرت کنیزکان واستماع اغانی بهیچ نمی پرداخت . وبانصر پسرعباس وزیرخویش مأنوس بود و نصر وظافر هر دو در غایت حسن و جمال بودند و عباس به پسر خویش میگفت که توبا این موانست ظافر نام خویش تباه کردی و مردمان در حق شما چیزها گویندواو شبی ظافررا چنانکه کس ندانست بنهانی بخانهٔ پدر خواند و بدانجا به نیمهٔ محرم (۵۴۹) و بقولی پنجشنبهٔ سلخ محرم همانسال بکشت و ابن خلکان گوید (خانهٔ کهظافر در آن کشته شدامروزمدرسهٔ حنفیهٔ معروف بسیوفیة است) و مرگ او مخفی کرد و تنها بپدر خویش عباس بگفت وگویند عباس اوراباکشتن ظافر امر کرده بودوصباح آنشب عباس برنشست وبباب قصر آمد ونمود که برای شغلی مهم دیدارظافر میخواهد وچاکران مواضعی را که عادتاًظافر در آنجایها بیتوته می کرد باز جستند واو را نیافتند و عباس پیاده شدو باکسان خویش بقصر درآمد وبخادمان گفت دو برادرمولای ما را بیرون آرید تا از ایشان پرسیم وجبریل و یوسف دوپسر حافظ را بیاوردند و او پرسید امیر بکجاست ایشان گفتند ازپسر خویش پرس چه او از ما بهتر داندوعبدالله امر کرد تا گردن هردو بزدند و گفت قاتل ظافر هم این دوبرادر باشندورجوع به ترجمهٔعیسی ابن الظافر ملقب به الفائز ورجوع بهابن خلکان چاپ فرهادمیرزا صفحهٔ(۸۲) وطبقات سلاطین اسلام ص ۶۱ چاپ اقبال وعیون الانباء ج ۲ ص ۱۰۸ و ۱۱۰ و قاموس الاعلام ترکی شود .

ظافر . [فِ] اسماعیل بن عبدالرحمن بن اسماعیل بن عامر بن مطرف بن ذی النون امیر طلیطله . مولدوی به اوائل قرن پنجم هجری است : ابن بغونش ودانشمندان دیگری از معاصرین او ازوی فوائد جمه گرفته اند . (رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۴۸ چاپ مصر وقاموس الاعلام شود) .

ظافر . [فِ] صلاح الدین عامر الاول بن طاهر از بنی طاهر، جانشینان رسولیان یمن وفات ۸۷۰ (رجوع بهطبقات سلاطین اسلام لن پول ص ۹۱ شود) .

ظافر . [فِ] صلاح الدین عامر الظافر الثانی از بنی طاهر جانشینان رسولیان یمن وی از ۸۹۴ تا ۹۲۳ حکم راند در ۹۲۳ سلسلهٔ بنی طاهر بدست ممالیك و ترکان عثمانی برافتاد (رجوع بطبقات سلاطین اسلام لن پول ص ۹۱ شود) . در قاموس الاعلام ترکی آمده است که : ظافر (ملك ... عمرو) امیر سرزمین یمن بودودرزمان سلطان سلیم وسلیمان مدتی باعساکرعثمانی جنگ کرد و بدست سنان پاشا فاتح یمن مغلوب شد. (قاموس الاعلام) .

ظافر . [فِ] [ال . . . .] محمد بن اسماعیل قاضی اشبیلیه . رجوع بهابوالقاسم محمد المعتمد علی الله بن ابی عمرو عباد . . . شود .

ظاقور . [وَ] (باظاء معجمه وقاف) لقلق. لکلك :

گر ندانی زظاقور بلبل
بنگرش گاه نغمه و غلغل .

(منوچهری ، نقل ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی آقای نخجوانی) . این کلمه با ظاء مؤلف و قاف در فارسی عجیب است خاصه که دیگر فرهنگها از آن بیخبرند . در نسخهٔ در کمال روشنی بهمین صورت نوشته شده . برای معنی لکلك ولقلق، کلمات فالرُغس وفالرغوس وبلارج هم درفرهنگها ضبط شده ولی ظاقور نمیتواند در این بیت تصحیف هیچیك باشد ، والله اعلم . در فرهنگ اسدی چاپی این کلمه را زاغور یعنی با زاء وغین نوشته اند وظاهراً صحیح هم همان است .

ظالع . [لِ] (ع) نعت فاعلی ازظلع . ستور خمیده ولنگ || مرد مائل از حق و جز آن . || مرد گنه کار و تهمت زده . (مذکرّ و مؤنث در وی یکسانست) . ||سك لنگ||سگی که درشب خواب نکند || سك مادهٔ آزمند نر که سگان در پی او افتاده و نگذارند که خواب کند. سك گشنخواه . مَثَل : لاانام حتی ینام ظالع الکلاب . واین مثل را دربارهٔ مردی گویند که از امور خود غافل نشود .

ظالعة . [لِ عَ] تأنیث ظالع .

ظالم . [لِ] (ع) نعت فاعلی ازظلم . کسی که چیزی را در غیر موضع خودنهد . بیداد . بیدادگر. ستمگر. ستمکار . جافی . جابر . متعدی . مردم آزار . جفا کار . غاشم . غشوم . قاسط . ظلم کننده :

هیچ نیاید که رنج بیند یکروز
ظالم در روز کارخویش ونه‌غافل .
ناصرخسرو .

سخن که جز بمدیح تو نظم داده شود
سخنسرای بود ظالم و سخن مظلوم .
سوزنی .

با آنچه ملک‌عادل‌انوشیروان کسری‌بن‌قباد راسعادت‌ذات . . . وقمع ظالمان . . .حاصل است . . . می بینیم که کارهای زمانه میل بادبار دارد.(کلیله). اقوال‌پسندیده‌مدروس گشته . . . ومظلوم محق ذلیل وظالم‌مبطل عزیز. (کلیله) . زن گفت ای ظالم متهور برخیز. (کلیله) .

ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون‌درنگری زپهلوی خویش‌خورد.
محی‌الدین‌یحیی.|| (نعت‌از ظَلم) درخشان . آبدار(دندان).|| نوعی‌از گیاه که شاخ تر و نرم دارد. عشبی‌است‌که‌آنراشاخهای‌طولانی باشد.||صوف رانیز گویند.|| کسیکه شیررا قبل از گرفتن سرشیربنوشد . ج،ظالمون . ظالمین . ظُلّام . ظَلَمه .

ظالم . [لِ] جد ابن‌میاده ابوشرحبیل رماح بن ابرد از شعراء مخضرمی (رجوع به‌الموشح مرزبانی ص ۱۰۸ شود) .

ظالم . [لِ]ابن دُنیر. نام پدرماربه‌مادر عبدالله و مجاشع و سدوس پسران دارم بن مالك بن حنظله است .

ظالم. [لِ]ابن‌سراق یامراق یاسارق‌بن ابی‌صفرة یامراق‌بن‌صبح کندی‌بالولاء.مکنی به‌ابی صفرة . یکی ازتابعین که مهالبه بوی منسوبند(۱) . رجوع به‌تاج‌العروس ومنتهی الا‌رب (مادهٔ ص ف ر) و ترجمه قاموس ترکی شود .

ظالم . [لِ] ابن‌محمدرحمه‌الله. یکی از بزرگان مشایخ. نام او عبدالله لیکن [نام] خود را ظالم کرده بود ، گفتی هرگز از من بندگی حق نیاید پس من ظالم باشم و وی از اصحاب ابوجعفر حداد بود ، واو گفته است : هرکه خواهد که راه وی‌گشاده شود سه‌کار را ملازمت باید کرد . آرام گرفتن باذکر حق و ازخلق گریختن وکم خوردن . (رجوع به نفحات الانس چاپ هند ص ۴۰ شود) .

ظالم . [لِ] ابن‌مکتوم کلابی انباری مکنی به‌ابوزکریا . ابوالقاسم‌بن‌الثلاج‌حدیث کرد از احمد بن محمد بن مسروق الطوسی و او از ظالم بن مکتوم‌که وی مردی‌حداد بوده و درانبار سماع حدیث کرده است . رجوع به تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۶۹ چاپ مصر شود .

ظالمانه . [لِ نَ] ستمگرانه . بیدادگرانه .

ظالم‌دست کوتاه. [لِ مِ دَ] تعبیری است مَثلی ، آنکه با ضعیفی که دارد ، ستمکار یا مایل بستم است .

ظالم گداز . [لِ گُ] هلاك کنندهٔ ظالم و ستمکار .

ظالمون . [لِ] ج ، ظالم .

ظالمة . [لِ مَ] (ع) تأنیث ظالم .

ظالمة . [لِ مَ] نام زنی از هذیل . رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۱۰ و ۱۱ شود .

ظالمی . [لِ] (کوه . . .) نام کوهی بفارس . بلوك اسیروبلوك گله دار درجانب جنوب این کوه و بلوك علامرو دشت در جانب شمال آن واقعست .

ظالمین . [لِ] (ع) جِ ، ظالم .

ظام . آواز و غوغا . رجوع به‌ظأب شود .

ظامیة . [یَ](ع) نعت فاعلی ازظمی . شفة ظامیة ، لبی‌هوا سبده (مهذب‌الاسماء). یعنی پژمرده .

ظان . [ن ن] (ع) مرد بدگمان || تهمت نهنده . گمان برنده .

ظانة . [ن نَ] تأنیثِ ظان .

ظاهر . [هِ] (ع) نعت فاعلی از ظهور . آشکار . پدیدار . هویدا . معلوم . واضح . روشن . عیان . باهر . مرئی . پدیدآینده . نمودار . بیان‌کننده . پدید . زمم : این قاضی شغلها و سفارتهای بانام کرده و در هریك از آن مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته . (بیهقی) . ما آن نصیحت قبول کردیم و خاتمت آن براین جمله است که ظاهراست .(بیهقی) . چون کار مرد از حد بگذشت و خیانتهای بزرگ وی ما را ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی از شغل عرض کوتاه کردند . (بیهقی) . این نامه‌ها نبشته آمد و معتمد دیوان وزارت رفت وسکونی‌ظاهر پیداآمد . (بیهقی). آفریدگار را در آنچه آفریده استمصلحتی است عام وظاهر . (بیهقی) . دلیل روشن و ظاهر است که از این پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید (بیهقی) . عالمی را شورانیدن ازبهریکتن کز وی‌خیانتی‌ظاهر گشت محال‌است(بیهقی). امیرك را سلطان قوی‌دل کرد که شغلی بزرگتر فرمائیم ترا و ازتوما را خیانتی ظاهر نشده است (بیهقی) . کار دولت ناصری و یمینی وحافظی و معینی‌که امروز ظاهر است . . . هم براین جمله رفته است (بیهقی) .

ببین گرت باید به بینی بظاهر
ازو صورت و سیرت حیدری را .
ناصرخسرو .

همه نقود خانه پیش چشم من‌ظاهر آمدی . (کلیله). ورسیدن آن بخواص‌وعوام‌تعذری ظاهر دارد .(کلیله) . وبمعجزات ظاهر و دلایل واضح مخصوص گردانید .(کلیله) . تفاوت میان ملاحظت دوستان و نفرت دشمنان ظاهر است .(کلیله) . مردهنرمند . . . در میان خلق ظاهرشود .(کلیله) . وحمدالله تعالی که مخایل‌مزید قدرت ودلایل مزیت بسطت هرچه ظاهرتر است .(کلیله). هیچ اشارت نبوده است‌که نه در آن منفعتی وازآن فایدهٔ ظاهر بوده است. (کلیله) . و چنانکه ظهور آن بی ادوات آتش زدن ممکن نگردد ، اثراین بی‌تجربت وممارست هم ظاهر نشود(کلیله) . وهربنا که‌برقاعدهٔ عدل و احسان قرار گیرد . . . اگر از تقلب احوال در وی اثری ظاهر نگردد و دست زمانه از ساحت سعادت آن قاصر ماند بدیع ننماید.(کلیله). گفتم‌زبان مصلحت آنست‌که کوتاه کنی که مرا کرامت ایشان‌ظاهرشد. (گلستان) .|| غیرمعما : . کشف . بکشف. که رمز نباشد . مسعدی را بخواند و خالی کرد و من نسخت کردم تاآنچه نبشتنی بود بظاهر و معما نبشت و گسیل کرده‌آمد . (بیهقی) . صاحب برید جز برمراد ایشان چیزی نتواند نوشت بظاهر(بیهقی) . ||مقابل باطن. مقابل‌معنی: درون‌من دراین یکیست با بیرونم و باطنم یکیست باظاهرم (بیهقی) . دربیم است از قهرخدای درنهان و آشکار و ظاهر وباطن (بیهقی) . یابرابر نباشد ظاهر گفته ام با باطن . . . لازم باد برمن زیارت خانهٔ‌خدا که درمیان مکه‌است. (بیهقی) . حال ظاهر میان امیرمحمود و امیر ابوالعباس خوارزمشاه سخت نیکو بود . (بیهقی) . خردمند بمشاهدت ظاهر هیئت باطن را بشناسد .(کلیله) . وظاهر و باطن من بعلم وعمل آراسته‌گردد . (کلیله) . یکی ازبزرگان گفت پارسائی‌را چه گوئی درحق فلان عابدکه دیگران بطعنه درو سخنها گفته اند ، گفت برظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش‌غیب نمیدانم . (گلستان) . گفت از پیش طایفهٔ در جهان بودند بصورت پراکنده وبمعنی جمع امروزخلقی‌اندبظاهر جمع وبمعنی‌پراکنده . (گلستان) . مسکین در این سخن که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بالای سرایستاده همی شنید و در هیأتش نظر می کرد ، صورت ظاهرش پاکیزه (گلستان) . پیغمبر مأمور بظاهر بود . شرع بظاهر حکم میکند .

(۱) در عقدالفرید ج ۳ ص ۳۳۵ آمده کداسم ابی صفره پدر مهلب ظالم بن سراق‌است .

سارب ،ظاهر درمذهب ومسلك خود. منتهى الأرب. || برون. بيرون. ميدان عقب شهر وقصبه. حوالى شهر و قصبه . روی ـ . خارج ـ . در بيرون ـ : فيروزآباد ، نام قريه‌ايست بظاهر هرات . بجرجان رفت و برظاهر شهر برجانب مشهد داعى فروآمد (ترجمهٔ يمينى) . منتصر اين اشارت قبول كرد وبعداز استخارت نهضت فرمود . و برظاهر ـ رى فرود آمد (ترجمهٔ يمينى) . بالشكرى تمام بظاهر بشت نزول فرمود . (ترجمهٔ يمينى) . بوقت حضور من نوشتهای جماعتى كه از ظاهر مرو هزيمت شده بودند برسيد (ترجمهٔ يمينى) . او را در قبهٔ كه بظاهر جرجان بر راه خراسان ساخته‌بودند دفن كردند . (ترجمهٔ يمينى) . بظاهر استراباد جنگى سخت كردند . (ترجمهٔ يمينى) . || نامى از نامهای خدايتعالى ، پيدابهستى. مقابل نهان. || غالب. غلبه كننده . چيره . || آنچه ديده شود از چيزی . || ظاهر بشره .(١) روی پوست روئين از دو پوست بدن (٢) . || چيز زائل ، هذا امر ظاهر عنك عاره ، اى زائل. || ظاهر الرواية ، آنچه در مبسوط و جامع كبير وجامع صغير وسير كبير است . ظاهر المذهب نيز همانست . || ظاهر كف ، پشت پنجه ، پشت دست . ظاهر قدم . پشت پای. ظاهر بلد، بيرون شهر. ظاهر آسمان، آنسوی آسمان كه روی بآسمان ديگر دارد . (دهار) || اهل ظاهر، شيعه ... جماعت جدوليان خود را اهل علم باطن نام نهادند وديگر شيعه را اهل ظاهر (جوينى) . رجوع بظاهريه شود . || سخن كه سامع از ذات صيغه اراده كند . || ظاهر كردن ، مشكوف ، آشكار، پديد . پيدا اظهار ، اعلان كردن . بظهور آوردن . ارائه . ابراز . اجلاء . ادهان . بحثره . تبريز . || در اصطلاح درايه ظنى الدلالة را گويند چنانچه در نص خواهد آمد. || صاحب كشاف اصطلاحات الفنون آرد : ظاهر. بالهاء فى اللغة الواضح . وعند النحاة هو الاسم الذى ليس بضمير. ويسمى بالمظهر ايضاً . كما عرفت فى لفظ الضمير . وعند الاصوليين هو افظ ظهر المراد منه بنفس الصيغة . اى المراد المختص بالوضع الاصلى او العرفى دون المراد المختص بالمتكلم لانه لو علم مراد المتكلم يكون نصاً لان مراد المتكلم هو ما سيق لاجله الكلام فبقيد الظهور خرج الخفى والمشكل والمجمل والمتشابه . و بالقيد الاخير خرج النص . وهذا مبنى على مذهب المتأخرين . فانهم شرطوا فى الظاهر ان لايكون معناه مقصوداً بالسوق اصلاً ، فرقا بينه وبين النص. فلوقيل ابتداء جائنى القوم كان نصاً فى مجيئ القوم لكونه مقصوداً بالسوق ففى النص زيادة ظهور و وضوح بالنسبة الى الظاهر . لانه سيق للمقصود و لذا كانت عبارة النص راجحة على الاشارة عند التعارض . و اما المتقدمون فقالوا المعتبر فى الظاهر ظهور المراد منه سواء كان مسوقاً له اولا و فى النص كونه مسوقاله سواء احتمل التخصيص والتأويل اولا . فالظاهر عندهم اعم من النص . وفى بحر النكات حاشية الهداية فى باب الحيض فى مسئلة جواز القربان عند انقطاع الدم الفرق بين الظاهر و الاشارة وبين النص والعبارة، هو ان السوق سوقان سوق مقصود وسوق غير مقصود والسوق المقصود لايكون الا فى النص والعبارة والسوق الغير المقصود يكون فى الظاهر. فكل نص ظاهر وليس كل ظاهر نصاً. والاشارة لاسوق فيها اصلا مقصوداً ولا غير مقصود لانها ابداً تكون مفهومة من لفظ مجرد من النظر الى الاسناد الذى فيه فتجردت عن السوق بالكلية . اذلا يتصور السوق فى لفظ مفرد خال عن الاسناد بخلاف الظاهر فانه ابدا يكون باسناد وكل كلام يتضمن اسناداً فهو لايخلو عن سوق ماقطعاً. غايته ان ذلك السوق قد لايكون مقصوداً و ذلك لايخل بكونه مسوقاً . فينتج انّ الظاهر لا يخلو عن الاسناد اما مقصود اوغير مقصود . ثم العبارة يشترط فيها مطلق السّوق مقصوداً كان اولا . فهى اعمّ من النّصّ مطلقاً و مساوية للظاهر و مباينة للاشارة . والظّاهر اعم من النصّ مطلقا ومساو للعبارة و مباين للاشارة . و النصّ اخصّ من الظاهر والعبارة مطلقا و مباين للاشارة.انتهى كلامه . فعلم من هذا ان الظاهر والنصّ من انواع الكلام . وقد وقع فى نور الانوار شرح المنار ايضاً : انّ الظاهر و النص والمفسر والمحكم والخفى والمشكل والمجمل و المتشابه كلها من انواع الكلام لامن انواع الكلمة لكنه قال و كذا الحال فى العبارة والاشارة والدلالة والاقتضاء . و المفهوم من كشف البزدوى ان الظاهر و النص من انواع اللفظ مفرداً كان اومركباً حيث قال الظاهر مادل على معنى بالوضع الاصلى اوالعرفى ويحتمل غيره احتمالا مرجوحاً. وقيل هوما لا يفتقر فى افادته لمعناه الى غيره . ثم قال ماقيل انّ قصد المتكلم اذا اقترن بالظاهر صارنصاً و شرط فى الظاهر ان لايكون معناه مقصوداً بالسوق اصلاً و ان كان حسناً لكنه مخالف لعامة الكتب . فان شمس الأئمة ذكر فى اصول الفقه : الظاهر مايعرف المراد منه بنفس السماع من غير تأمل. كقوله تعالى : احل الله البيع . و هكذا ذكر القاضى الامام ابوزيد فى التقويم . و صدر الاسلام ابواليسر فى اصول الفقه . و رايت فى نسخة من تصانيف اصحابنا الحنفية فى اصول الفقه : الظاهر اسم لما يظهر المراد منه بمجرد السمع من غير اطالة فكرة ولااجالة روية . كقوله تعالى : الزانية والزانى ، الآية . و ذكر ابوالقاسم السمرقندى : الظاهر ماظهر المراد منه لكنه يحتمل احتمالاً كالامر يفهم منه الايجاب و ان كان يحتمل التهديد وكالنهى يدلّ على التحريم وان كان يحتمل التنزيه . فثبت بما ذكرنا انّ عدم السوق فى الظاهر ليس بشرط. بل هو ماظهر المراد منه سواء كان مسوقا اولم يكن. ولم يذكر احد من الاصوليين فى تحديده للظاهر هذا الشرط . ولو كان منظوراً لما غفل عنه الكلّ. انتهى كلام كشف البزدوى . وهكذا يفهم من العضدى حيث قال : من اقسام المتن الظاهر، وهو مادلّ على معنى دلالة ظنية فخرج النص لكون دلالته قطعية . فالنصّ مادلّ على معنى دلالة قطعية وقد يفسر الظاهر بأنه بما دل دلالة واضحة فيشتمل النصّ ايضاً . اذالدلالة الواضحة اعمّ من القطعية والظنية ثم الدلالة الظنية امّا بالوضع كالاسد للحيوان المفترس و اما بعرف الاستعمال كالغائط للخارج من الدُبر بعد ان كان فى الاصل للمكان المطمئن، فيشتمل التعريف للمجاز وهو اقرب . انتهى . والامدى قال : ان الظاهر مادل دلالة ظنية بالوضع او بالعرف . فيخرج المجاز عن الحدّ . و ذكر الغزالى فى المستصفى : ان الظاهر هو الذى يحتمل التأويل، والنص هو الذى لايحتمله. كذا فى كشف البزدوى . (فائدة) حكم الظاهر والنصّ ، عند الحنفية وجوب العمل بماظهر منهما قطعاً ويقيناً واما احتمال المجاز فغير معتبر لانه احتمال غير ناش عن دليل واما عند تعارضهما فالنص ارجح . لان الاحتمال الذى فى الظاهر تأيد بمعارضة النص وعند الشافعية وجوب العمل و اعتقاد حقية المراد لاثبوت الحكم قطعاً ويقيناً. لان الاحتمال وان كان بعيداً قاطع لليقين . فالحنفية اخذوا القطع بمعنى مايقطع الاحتمال الناشئ عن دليل . والشافعية اخذوا القطع بمعنى مايقطع الاحتمال اصلاً . انتهى .

ظاهر. [هـ] ناحيهٔ بزرگيست درفسطاط مصر و وجه تسميه آنست كه چون عمروبن العاص از اسكندريه باز گشت و طرح فسطاط بريخت . جمعى از قبايل كه در اسكندريه باز مانده بودند در فسطاط بوى پيوستند وچون مردم بطرح فسطاط اشتغال يافته بودند ، جاى بر آنان تنگ آمد و شكايت بعمروبن العاص بردند. عمروبن العاص

(١) Tegument . (٢) Èpiderme .

بمعاوية بن حديج امر كرد تا دركار ايشان بنگرد و او بديشان گفت كه : « ارى لكم ان تظهروا على القبائل فتتخذوا منزلا ظاهراً عنهم » . ايشان چنين كردند وبدين موضع فرود آمدند و آنرا ظاهر نام نهادند .
كردويةبن عمروالازدى الرهنى گويد :

ظاهر نا بحمدالله والناس دوننا
كذلك مذ كنا الى الخير نظهر .

رجوع به معجم البلدان شود .

ظاهراً . [هِ رَ] برحسب ظاهر . على الظاهر . چنانكه بنظر ميآيد ماناً . همانا . پندارى . گوئى . گوئيا . گويا . محتمل است . دزنديس (برهان قاطع) . يحتمل . يمكن . باشدكه . شايد . تواند بود . تواند بودن :

ظاهراً آن شاخ اصل ميوه است
باطناً بهر ثمرشد شاخ هست .
مولوى .

ظاهراً ميخواندت او سوى خود
وز درون ميراندت با چوب رد .
مولوى .

ظاهراً برزن چوآب ارغالبى
باطناًمغلوب و زن را طالبى .
مولوى .

ظاهراً كار تو ويران مى كنم
ليك خارى راگلستان ميكنم .
مولوى .

ظاهر . [هِ] (الملك . . .) نوزدهمين سلطان مماليك برجى در٩٠٤ پس ازملك ناصرابوالسعادات محمدبن قايت بيگ اشرف ، بكوشش خواهرخويش بحكومت رسيدولى حكومت وى تا اواخرسال ٩٠٥ بيش نپائيد وپس ازوى حكمدارى بهجنبلات اشرف رسيد . رجوع به قاموس الاعلام تركى و طبقات سلاطين اسلام لن پول ص ٧٥ شود .

ظاهر . [هِ] ابن ابى منصور الحاكم مكنى به ابوالحسن و ملقب به الظاهر لاعزاز دين الله . هفتمين خليفهٔ فاطمى . او در ٢٧ شوال ٤١١ هجرى بجاى پدر بخلافت نشست و در نيمهٔ شعبان سال ٤٢٧ پس از پانزده سال و نه ماه و هفده روز خلافت درگذشت . مدت عمر وى سى وسه سال بود . و او مردى نيكوسيرت و سائس و نسبت برعيت منصف و خوشگذران بود وكارها بروزير ابى القاسم على بن احمدالجرجرائى ميرفت ، چه ظاهر مقام كفايت و امانت وى دانسته بود . پس ازظاهر پسر او المستنصر بالله بخلافت نشست . (الكامل ابن اثيرچاپ مصر ج ٥ ص ١٨٦) .

ظاهر . [هِ] ابن عمربن ابى زيدان (١١٠٦-١١٩٦) مردى زيرك وشجاع . اصل وى از مدينه است و يكى از نياكان او بفلسطين مهاجرت كرد و آنجا توطن گزيد . پدر ظاهر در روزگار ولايت امير بشير شهابى برلبنان ، حاكم صفد وتوابع آن بود وپس ازاو پسرش ظاهر بحكومت صفد نشست . سليمان پاشا والى دمشق در سال ١١٥٠ هجرى بمقاتلهٔ وى برخاست وظاهردرطبريه متحصن شد وچون سليمان پاشادفعةً وفات يافت ويابقولى مسموم گشت ، در كارظاهر گشايشى پيدا آمدو برعكه وناصريه وطبريه دست يافت . وعثمان پاشاوالى دمشق بسر كوبى وى مامور شد ولى سپاهيان ظاهر اورا منهزم ساختند و ولايات صيدا وعكه وحيفا ويافا ورمله وجبل نابلس و نواحى مشرق اردن و صفد و جبل عامل زيرفرمان او درآمد و حكومت عثمانى درساحل حيفانيز اضطراراً اورا بحكومت آن نواحى بشناخت وپس ازاين وقايع مردى بنام ابوالذهب كه ازسران لشكر مصر بودبروى خروج كرد وحكومت را ازچنگ اوبيرون كرد و كار ظاهر بخوارى كشيد . اما چون ابوالذهب ناگهانى در صيداء بسال ١١٨٨ بمرد ، ظاهر بارديگرولايات وسيعهٔ خوددراتحت سلطه خويش درآورد و همچنان برحكومت باقى بود تا آنگاه كه دولت عثمانى دستهٔ از كشتيها براى فتح عكه مجهز كرد و ظاهر كه سرگرم تهيهٔ وسائل مقاومت بود گرفتار تزوير و خيانت يكى از سرداران مغربى خويش گرديده و كشته شد . (الاعلام زركلى چاپ مصر ص ٤٥٤ و٤٥٥ ج ٢) .

ظاهر . [هِ] ابن محمدابن يوسف غزنوى . اوراست : كتاب مجمل الاسماء كه درپايان سال ٥٦١ دردمشق باتمام رسانيده وآن مشتمل برده كتاب است درفنون مختلف : كتاب اول در آفرينش انسان وبيان احوال واوصاف او . كتاب دوم درشناخت آسمان وآنچه مربوط بشناخت هوا و مافيها است از منازل وبادها وغيره . كتاب سوم در شناخت نام زمينها و جميع مافيها . كتاب چهارم در اسامى درختان و ميوهها و زروع . كتاب پنجم در شتر و اوصاف او . كتاب ششم درشناخت سمداران ازاسب واستر وغيره . كتاب هفتم درشناخت ذوات الاظلاف (سم شكافتگان=زنگله داران) . كتاب هشتم درپرندگان وددرندگان وحشرات وهوام . كتاب نهم در نامهاى صنعتگران و ادوات ايشان . كتاب دهم درشناخت اصناف مردم . دراين كتاب لغات عرب را يادكرده و سپس بفارسى تفسير كرده است . كشف الظنون ج ٢ ص ٣٨٦ چاپ استانبول .

ظاهر . [هِ] احمدبن على بن العمربن محمدبن عبدالله ، ابوعبدالله العلوى الحسينى . نقيب علويان ببغداد . وى حديث بسيار استماع وروايت كرده است وبقول ابن اثير مورخ مشهور از نيكان بغداد بود و هم بدانجا وفات يافت (٥٦٩ هجرى) . رجوع به الاعلام زركلى چاپ مصر ج ١ ص ٥١ و كامل التواريخ ابن اثير چاپ مصر ج ٦ ص ١٨٥ شود .

ظاهر بأمرالله . [هِ رُ بِ اَ رِل لا] رجوع به ظاهر محمدابن احمد . . . شود .

ظاهر . [هِ] بيبرس [بَ يْ بَ] بن عبدالله السلطان الاعظم قسيم اميرالمؤمنين ركن الدين ابوالفتح البندقدارى الصالحى . ملقب بهالملك الظاهر ، ازمماليك بحرى . مولد اودشت قبچاق درحدود ٦٢٥ هجرى بودواو سالهاى اول عمر خويش را در مولد خود بسر برد وسپس درهجوم تاتار اسير ودر سيواس بغلامى فروخته شد وازآنجاويرا بحلب و سپس بقاهره بردند واميرعلاءالدين ايدكين بندقدار وى را بخريد و بيبرس نزد وى بود تااينكه الملك الصالح نجم الدين ايوب در شوال ٦٤٤ براميرعلاءالدين دست يافت و بيبرس را نيز ضمن ساير مايملك وى تحت اختيار خويش آورد و چون همت وفطنت و ذكاء او بديد ويرا رئيس يكى از فرق حرس خاص خود كرد و بيبرس درسايهٔ همت وفطنت خويش مدارج ترقى بپيمود تا بمرتبهٔ حكومت رسيد . در سال ٦٥٨ كه الملك المظفر قطز بقتل رسيد امراء كه كفايت و لياقت بيبرس را ديده و پسنديده بودند او را بامارت برداشتند و در نزديك صالحيه نخست فارس الدين و سپس ديگر امراء بدو بيعت كردند وچون بقاهره رسيدند بيبرس بالقب الملك القاهر ركن الدين بتخت نشست ، ولى وزير او زين الدين ابن الزبير او را بتغيير اين لقب واداشت وپس ازمشورت بهالملك الظاهر ملقب گرديد . بيبرس درسر داشت كه وسعت دولت مصررا بوسعت زمان صلاح الدين ايوبى رساند و به صليبيون كه برسواحل درياى سفيد دست يافته بودند اعلان جنگ دهد و باآنكه در پيش بردن اين مقصود سعى بليغ كردولى اجل مهلت نداد كه بانجام همهٔ آرزوهاى خويش توفيق يابد وشهرهاى ساحلى را ازوجودصليب وناقوس پاك سازد . بيبرس مردى شجاع وجباروسائس بود . درجنگها شخصاً حاضر ميشدوشمشيرميزد . ازجملهٔ قتالهاى هول انگيز او جنگهائيست كه بامغول و فرنگيان كرد و فتوحات عظيمى او را دست داد كه از آنجمله فتح بلاد نوبه و دنقله است كه پيش ازوى هيچيك از خلفا و سلاطين باهمه لشكر كشيهاى خود بفتح آن نواحى نائل نيامده بودند . چون بيبرس بسلطنت رسيد گروهى از ولاة وحكام باوى از در غدر و مخاصمت درآمدند و از

آنجمله بود علم الدین سنجر که در دمشق علم طغیان برافراشت و در ۶۵۸ با لقب الملک المجاهد خود را سلطان نامید و بنام خویش سکه زد. بیبرس لشکری تحت انقیاد علاءالدین ایدکین بندقداری بمحاربهٔ او فرستاد (۶۵۹) و حلبی از این لشکر شکست خورد و بگریخت. بیبرس مولای سابق خویش علاءالدین را بولایت دمشق گماشت و او این نواحی را در تحت فرمان آورد و بنام ظاهر خطبه خواند و سکه زد.

پس از این واقعه باز نهضتهائی در حلب و دمشق و دیگر نواحی برضد بیبرس رخ داد و بیبرس با فرستادن لشکری بسرداری جمال الدین محمودی آن فتنه‌ها فرونشاند و شمس الدین اقوش البرلی والی نابلس را که برحلب دست یافته و فخرالدین حمصی والی آنجا را بحیله رانده بود واضطراراً اطاعت ظاهر را گردن نهاده، امان داد و بحضور خواست و اکرام کرد، اما بعد براو متغیر شد و در ۶۶۱ بقبض اوفرمان داد. در این میان گروهی از کردهای شهر زور براثر هجوم تتار بشهر کرک که مقرحکومت ملک مغیث از امراء ایوبی بود رسیدند و مغیث ایشانرا در عداد لشکریان خویش در آورد و بغارت شوبک که جزء متصرفات ظاهر بود فرستاد. چون خبر افعال ایشان بمصر رسید، ظاهر همت بر آن گماشت که به کرک رود و ایشانرا سرکوبی کند. مغیث کس نزد او فرستاد واظهار اطاعت کرد و برای اکراد امان خواست. ظاهر آن قوم را امان داد و از گناهشان درگذشت ولی خود از جانب مغیث آسوده خاطر نبود و باآنکه بشفاعت و وساطت مادر مغیث او را نیز امان داده بود، بعهد خود وفا نکرد و مغیث را دستگیر کرده بقاهره برد و محبوس ومقید بداشت تاآنگاه که کشته شد. دیگر از اتفاقات زمان وی احیاء خلافت عباسی است در مصر. توضیح آنکه چون خلافت بنی عباس در بغداد بدست هلاکو در ۶۵۶ هجری برافتاد. بیبرس برای استحکام مبانی حکومت خویش و احراز تفوق برسایر ممالیک درصدد برآمد که احکام خویش را آمیخته بافرامین شرع در ولایات تابعه تنفیذ دهد و چون این فکر قبل از وی نیز ریشه داشت و برخی از ولاة و حکام جزء در این راه گام زده بودند، بیبرس بزودی بمقصود نائل آمد و واندیشهٔ خویش را جامهٔ عمل پوشید، بدین طریق که دو تن از امراء وی یعنی امیر علاءالدین طیبرس و علاءالدین بندقداری نامهٔ بدو نوشتند که مردی بدمشق آمده و مدعی است که احمد بن الامام الظاهربن الامام الناصر عباسی است و گروهی ازاعراب نیز بروی گرد آمده‌اند. ظاهر دستور داد تا اورا بمصر فرستند و خود جمعی را باستقبال روانه داشت و چون موکب احمد در رسید باوزیر بهاءالدین ابن حنا وقاضی القضاة تاج‌الدین بن بنت الاعزوامراء وعساکر برنشست وبدیدار او رفت وچون برابر وی رسید پیاده شد واو را در آغوش گرفت و باکرام تمام بقلعه در آورد و بدین اکرام نیز اقتصار نکرد بلکه مجلسی منعقد ساخت و قضاة وامراوعلماء، ودیگر ارباب دولت رافراخواند تابصحت نسب امام شهادت دهند وشیخ الاسلام عزالدین بن عبدالسلام نیز دراین مجلس حضور یافت وحاضران بصحت نسب احمد که از اولاد عباس بن عبدالمطلب است شهادت دادند وسپس بخلافت باوی بیعت کردند و نخست ظاهر با اوبیعت کرد، علی کتاب الله و سنة رسوله والامر بالمعروف والنهی عن المنکر والجهاد فی سبیل الله واخذ اموال الله بحقها وصرفها فی مستحقها. قضاة نیز بدینگونه باوی بیعت کردند واورا المستنصر بالله لقب دادند وبنام او سکه زدند وعامه نیز موافق یا مخالف بیعت کردند. پس از چندی ظاهر خلیفه را بر آن داشت که ببغداد رود و کرسی خلافت ازدست رفتهٔ بغداد را بتصرف آرد و لشکری نیز با وی بفرستاد اما مغولان بمقابلهٔ او برخاستند وخلیفه را باگروه بسیار ازلشکریان اوبقتل آوردند (۶۶۰ هجری). ظاهر پس از کشته شدن المستنصر بالله برای جلوگیری از فرو ریختن بنیان منظور و مقصود خود دستور داد که امیر ابوالعباس احمد را بمصر آرند (۶۶۱) وپس ازاثبات صحت نسب وی و اخذ شهادت او را بالقب الحاکم بامرالله بخلافت برداشت.

ظاهر جنگهای بسیار باصلیبیون و مغولان کرد وبفتوحات وپیروزیهائی نیز نائل آمد و سرانجام در رجب سال ۶۷۶ بدمشق درگذشت ویا بقول برخی از مورخین مسموم گردید ولی ظاهراً قول مقریزی که مرگ وی را براثر اسراف نوشیدن قمز (نوعی ازنبید) وبروز بیماری بدان سبب میداند درست مینماید.

محیی الدین ابن عبدالظاهر در رثاء او گفته است:

الله اکبر انها لمصیبةٌ
منها الرواسی خیفة تتقلقل
لهفی علی الملک الذی کانت به الد
نیا تطیب فکل قفر منزل
الظاهر السلطان من کانت له
منن علی کل الوری و تطول
لهفی علی آرائه تلک التی
مثل السهام الی المصالح ترسل
لهفی علی تلک العزائم کیف قد
غفلت و کانت قبل ذا لاتغفل
مالرمال تخولتها رعدة
لکنها اذلیس تعقل نعقل
سهمٌ اصاب ومارمی من قبله
سهم له فی کل قلب مقتل
انا ان بکیتُ دمافعذری واضح
ولئن صبرت فاننی اتمثل
خلف الشهیدلنا السعید فادمع
منهلة فی اوجه تتهلل.

(ورجوع به کتاب، الظاهر بیبرس وحضارة مصرفی عصره، تألیف محمد جمال الدین سرور چاپ مصر و وفیات الاعیان چاپ مصر ص۸۵ ببعد والاعلام چاپ مصر ج۱ ص۱۶۰ شود.)

ظاهربین. [هِ] آنکه فقط صورت ظاهر را بیند و از باطن بیخبر ماند. ظاهری. قشری. خُشک.

ظاهربینی. [هِ] دیدن صورت ظاهر وبیخبر ماندن از باطن.

ظاهرپرست. [هِ پَ رَ] ظاهربین:

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
درحق ماهرچه گوید جای هیچ اکراه نیست.
حافظ.

ظاهرپرستی. [هِ پَ رَ] رجوع به ظاهر بینی شود.

ظاهرة. [هِ رَ] (ع) تأنیث ظاهر. || زمین بلند. || ظاهرهٔ جبل، بالای کوه. ظاهرهٔ هرچیزی، بالای آن.

ظاهرة. [هِ رَ] آبخورکه آب آن به نیم روز خورند. آبخور شتران در نیم روز. || نیم روز. ظهر. || چشم بیرون جسته. || قوم وقبیلهٔ مرد؛ جاءنا فی ظاهرته، ای فی عشیرته.

ظاهرة. [هِ رَ] از قراء یمامه است. معجم البلدان.

ظاهر. [هِ] تمر، بغا یا تیمور بوغا (الملک الظاهر) شانزدهمین سلطان از ممالیک برجی مصر در ۸۷۲ وپس از سیف الدین ایل بیگ بحکومت رسید ولی بعداز دوماه دست وی را از حکومت کوتاه ساختند و به دمیاطه نفی شد. وی مردی دیندار وصالح بود. (قاموس الاعلام ترکی).

ظاهرساز. [هِ] مُرائی. آنکه باصور ظاهرامور مردمانرا بخود جلب کندیافریبد.

ظاهرسازی. [هِ زِ] عمل ظاهرساز.

ظاهر. [هِ] سیف الدین (الملک...) مکنی بابوسعید چقمق. دهمین سلطان ممالیک برجی مصر. اودر سال ۸۴۲ باتفاق امرا و اعیان دولت پس از جمال الدین یوسف، عزیز بحکومت مصر نشست. وی مردی دوستدار علما و کریم وصالح بود ومدت ۱۴ سال با کمال عدالت ملک راند و در ۸۵۷ کناره

کرد وتخت ملك بپسر خود ابوالسعادات ملك منصور فخرالدین عثمان گذاشت و بعد از یکماه وفات یافت. (رجوع بقاموس الاعلام ترکی و طبقات سلاطین لن پول ص ۷۴ شود).

ظاهر. [هِ] سیف الدین [ملك ...] برقوق از ممالیك برجی مصر. درسال ۷۸۵ امراء بالاتفاق ویرا بجای ملك صالح حاجی بیك قلاوون به سلطنت برداشتند لکن در سال ۷۹۱ ویرا از حکومت عزل و محبوس و بکرك تبعید کردند. وملك صالح را بجای او بنشاندند هشت ماه ونیم پس از این واقعه برقوق از محبس بیرون آمد و بقاهره بازگشت و حکومت از دست رفته را بچنگ آورد و ده سال تمام ملك راند و سرانجام در شصت سالگی بسال ۸۰۱ درگذشت. از آثار اومدرسهٔ ظاهریه در مصر است. پس از وی پسر او ملك ناصر ابوالسعادات فرح جانشین او گردید. (رجوع به قاموس الاعلام ترکی والاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۲ چاپ مصر و طبقات سلاطین اسلام لن پول ص ۷۴ شود).

ظاهر. [هِ] سیف الدین خوشقدم (ملك ناصر - ناصری) چهاردهمین سلطان ممالیك برجی. او از آزادکردگان ملك مؤید شیخ محمود ظاهری چهارمین سلطان ممالیك برجی بود و ابتدا سمت اتابیکی ملك مؤید شهاب الدین احمد داشت وسپس در ۸۶۵ بحکومت رسید و شش سال ونیم ملك راندودر ۸۷۲ وفات کرد (رجوع بهطبقات سلاطین اسلام ص ۷۴ وقاموس الاعلام شود).

ظاهر. [هِ] سیف الدین ططر مکنی به ابوالفتح. ششمین سلطان ممالیك برجی مصر پس از احمد، مظفر در سال ۸۲۴ بحکومت نشست لکن حکومت او دیرنپائید و ناصرالدین محمد صالح، جانشین او شد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و طبقات سلاطین اسلام لن پول ص ۷۴ شود).

ظاهر صدفی. [هِ صَ دَ] (شیخ ...) اوراست: « السرالمصون فیما کرم به المخلصون » (کشف الظنون).

ظاهر الصلاح. [هِ رُ ص ص] که ظاهری برطبق وملائم شرع یا اخلاق دارد.

ظاهر العلم. [هِ رُ ع] نزد اهل تحقیق، عبارتست از اعیان ممکنات. کشاف اصطلاحات الفنون.

ظاهر. [هِ] غازی غیاث الدین بن سلطان صلاح الدین یوسف بن ایوب ملقب به الملك الظاهر ومکنی به ابوالفتح و ابومنصور از ملوك دولت ایوبیان حلب مولد او بنیمهٔ رمضان سال ۵۶۸، یعنی یکسال پس از استیلای صلاح الدین برمصر، در قاهره بود. و در سال ۵۸۲ بجای عم خود حکومت حلب یافت وسی ویکسال باکمال عدالت حکم راند وی مردی محتاط وباهیبت و واقف براحوال رعایا وعالی الهمة وسائس و باتدبیر بود. و علماودانشمندان را دوست میداشت وشعرا را مینواخت ازسرعت ادراك او نوادری نقل کنند ازآنجمله: وقتی بعرض لشکر نشسته بود و صاحب دیوان عرض برابر وی ایستاده ونام سپاهیان یکایك میپرسید تا منزل آنان مقرر کند دراین میان مردی بحضور آمد، وقتی نامش پرسیدند، برزمین افتادوبوسه برخاك داد. صاحب دیوان وحاضرین مراد وی در نیافتند وسؤال خویش تکرار کردند. ملك ظاهر بحدت قریحه بجای آوردوگفت نام وی غازی است وچون از مرد سپاهی پرسیدند معلوم گشت همچنانست که ظاهر گفت ومرد رعایت ادب را از ذکر نام خویش که موافق نام ملك بوده خودداری کرده است. ظاهر در سال ۶۱۳ در حلب وفات کرد و پسر او ملك عزیز جانشین وی گردید، او را نخست درون قلعه دفن کردند، سپس طغرل بیگ خادم شهاب الدین، اتابیك ملك عزیز مدرسهٔ در پای قلعه بنا نهاد و جسد او را بدانجا نقل کرد. رجوع به وفیات الأعیان ص ۴۳۸ ج ۱ چاپ تهران والاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۷ چاپ مصر و قاموس الاعلام ترکی شود.

ظاهر. [هِ] مجدالدین عیسی. شانزدهمین امیرسلسلهٔ ارتقیه ماردین. وی در ۷۷۸ بحکومت نشست و تا سال ۸۰۹ ملك راند و در این سال صالح که آخرین امیر این سلسله بود بحکومت رسید و این سلسله بدست امرای قراقویونلو برافتاد. (رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۱ شود).

ظاهر. [هِ] محمد بن احمد الناصر لدین الله بن المستضیئ مکنی به ابی نصر. سی و پنجمین خلیفهٔ عباسی (۶۲۳-۶۲۲) در سلخ رمضان سنهٔ اثنتین وعشرین وستمائه (۶۲۲ هجری) خویشان وارکان دولت ومعتبران بغداد چون قاضی القضاة محیی الدین بن فضلان و نقیب طالبیان قوام الدین ابوعلی موسوی با او بیعت کردند ودر روز دوشنبهٔ غرهٔ شوال جامهٔ سفید بپوشید وجامهٔ برد پیغمبر (ص) بردوش گرفت ودر شباك قبهٔ مبایعت بنشست و وزیر بیرون شباك بایستاد بر پایهٔ اول منبر واستاد الدار مبارك بن ضحاك در پایهٔ زیرتر وبیعت اواز امراء و اصحاب و ولاة و قضاة و مفتیان بستدند. ظاهر سیرتی پسندیده داشت وچون خلافت یافت مسن بود گویند بوقت جلوس برتخت خلافت اکابر تهنیت میگفتند، گفت: بقالی که دکان نمازدیگر گشاید پیدا باشد که چه تواند کردن. وجسر نو بر دجله، ظاهر ساخت ومعمار آن فخرالدین احمد بود پسر وزیر قمی و چون جسر تمام شد شعرا آنرا مدح گفتند ونقیب قطب الدین حسین بن اقساسی قصیدتی گفت که این سه بیت از آنجاست:

وقد مدّ جسراً علی دجلة
ولوشاء مدّ علی البحر جسرا
ولو شاء قنطرة عنبرا
وان شاء یأتیه عوداً وتبرا
امام یرجّی جزیل الثواب
فقد حاز ذکراً جمیلا واجرا.

(رجوع به تجارب السلف ص ۳۴۴ و ۳۴۶ شود).

ظاهر المذهب. [هِ رُ م ذَ هَ] و ظاهر الروایة. مراد از این دو آنچیزیست که درجامع الکبیروجامع الصغیروسیر الکبیر است ومراد ازغیر ظاهر المذهب والروایة، جرجانیات [کذا وشاید جرجانیات] وکیسانیات و هارونیات است. کذا فی الجرجانی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ظاهر الممکنات. [هِ رُ م م كِ] هو تجلی الحق بصور اعیانها و صفاتها. وهو المسمی بالوجود الالهی. وقد یطلق علیه ظاهر الوجود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ظاهر نگر. [هِ نِ گَ] آنکه بمعنی امور ننگرد وبصور اکتفا کند.

ظاهر الوجود. [هِ رُ وُ] عبارة عن تجلیات الاسماء. فانّ الامتیاز فی ظاهر العلم حقیقی والوحدة نسبیة. و اما فی ظاهر الوجود فالوحدة حقیقیة والامتیاز نسبی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ظاهر. [هِ] هلال بن بدر بن حسنویه بن حسین برزکانی کرد. پس از پدر بجای وی نشست و یکسال بیش در این مقام بنماند وشمس الدولهٔ دیلمی اورا ازمقرخویش براند و کمی پس از آن کشته شد (۴۰۶-۴۰۵ هجری).

ظاهر. [هِ] یحیی [الملك ...] بن اسماعیل بن العباس الرسولی. یازدهمین امیر سلسلهٔ رسولیان یمن. اودرسال ۸۳۱ هجری بتخت ملك نشست وهم بدانمقام ببود تا در سال ۸۴۲ درصنعاء درگذشت. وی مردی عاقل وبا تدبیر ونیکوسیرت بود. رجوع به الاعلام زرکلی چاپ مصر ص ۱۱۴۴ ج ۳ وترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۸۸ شود).

ظاهری. [هِ] مذهب فقهی منسوب به ابی سلیمان داود بن علی بن خلف اصفهانی متوفی بسال ۲۷۰ که بظاهر آیات واحادیث عمل میکر د. این مذهب عبارتست از اخذ بکتاب و سنت و الغاء رأی وقیاس و تأویل واین کلمه گاهی مقابل باطنی آید، یعنی مذهب سبعیه و باطنیان؛

فاطمیم فاطمیم فاطمی
تا تو بدرّی زغم ای ظاهری
فاطمه را عایشه ماینْدر است
پس و مرا شیعت ماینْدری
شیعت ماینْدری ای بدنشان
شاید اگر دشمن دختندری .
(ناصرخسرو) .
نیارد نظر کرد زی نور علمش
که درداست چشم خردظاهری را.
اگر ظاهری مردمی را بجستی
بطاعت برون کردی از سر خری را
(ناصرخسرو) .

|| مقابل صوفی نیز آید و شاید این معنی ازهمان لقب داودبن‌علی آمده باشد ||قشری. خشک. رجوع به الأنساب سمعانی والفهرست ابن‌ندیم والمیزان‌الشعرانی ودائرةالمعارف اسلام ورجوع به ظاهریة شود .

ظاهری . [هِ] لقب ابن حزم ابومحمد علی بن احمد ابن سعید بن حزم اموی اندلسی . رجوع به ابن حزم . . . شود .

ظاهریه. [هِ ی یَ] رجوع بظاهری شود .

ظاهریه . [هِ ی یَ] نام‌دوقریه‌درمصر منسوب به‌الظاهر لاعزاز دین‌الله از خلفای فاطمی است . رجوع به معجم البلدان چاپ مصر ص ۸۱ ج ۶ شود .

ظاهریه . [هِ ی یَ] نام در اهمی که در مصر شایع بوده است .

ظئائیب . [ظَ ءَ] ج ِ ظیئوب .

ظئار . [ظِ ءَ] (ع) دایه گرفتن‌زنی یا ماده ستوربرابرای‌طفلی یا بچهٔ ستوری. || دایه گردیدن . || مهربان گردیدن . || الطعن ظئار القوم ؛ طعن مجبور میکند مردمان‌را برآشتی . || بینی ماده شتر را بغمامه بستن تا مهربان گردد بربچهٔ غیر و غمامه خرقه و پاره‌ایست برای این کار تا بوی بچهٔ غیررا نداند .

ظأب . [ظَ ءْ] (ع) بانگ‌وفریاد وغوغا. ||سخن.||آواز کردن . بانگ کردن . || آوازتکه هنگام مست شدن.آواز بزکوهی گاه برجستن برماده . || ستم . || شوی خواهر زن . || کسیکه خواهر زن کسی را در خانه داشته باشد و او را سلف آن کس گویند . هم داماد . هم سلف . شوهرخواهرزن .باجناغ . همریش. همباچه . همدندان.||کدخداشدن. ازدواج پذیرفتن. ج ، اظؤب . ظؤوب .

ظأت . [ظَ ءْ](ع) خبه‌کردن. خفه‌کردن.

ظأر . [ظَ ءْ](ع) عدوّ ظأر دشمن که همچو خود با خود دارد . رجوع به ظئار شود .

ظئر . [ظِ ءْ] زن‌شیردار که بچهٔ دیگری‌را شیردهد . دایه . || مهربان برکسی ازمردم و جز آن (مذکر یامؤنث). ومنه‌الحدیث : سیف‌القین ظئر ابراهیم‌النبی‌ص وهو زوج مرضعته. || رکن کوشک وستون پهلوی‌دیوار که بدان قوت گیرد ج ، اظؤر واظآر وظؤر وظؤرة و ظؤار وظؤرة .

ظأظأ . [ظَ ءْ ظَ ءَ] (ع) بانگ کردن تکه برای جفتی گرفتن . || سخن گفتن شخصی که لب بالائین او شکافته یا دندان پیشین او ریخته باشد و از آنرو سخن او مفهوم نشود ودر آن غُنّه بود .

ظأف . [ظَ ءْ] (ع) راندن ودور کردن. طرد کردن .

ظأم . [ظَ ءْ] (ع) بازنی آرمیدن . || با جناغ شدن . دوخواهر را دو مرد خواستن ودرنکاح‌آوردن.||شوی‌خواهر مرد . ریزنه ||باجناق. همزلف. سلف. هم‌داماد.|| سخن هرچه باشد . || غوغا . بانگ رجوع به ظأب شود .

ظؤوب . [ظُ] ج ِ ، ظأب .

ظب . [ظَ] ج ِ ، ظبی .

ظباء . [ظِ] (ع) ج ِ ، ظبی بمعنی‌آهوان؛ دروازها دربستند ، چون دانستند که‌مقاومت ظباء باشیران شکاری‌میسر نباشد (جهانگشای جوینی).

ظباء. [ظُ] نام وادیست‌در تهامه . ونیز نام جائیست . (رجوع به معجم‌البلدان یاقوت شود) .

ظبات . [ظُ] ج ِ ، ظُبَة .

ظباة . [ظَ] (ع) کفتار .

ظباظب . [ظَ ظِ] ج ُ، ظبظاب .

ظبة . [ظُ بَ] (ع) دم شمشیریاطرف تیزی آن‌یا دم سنان ومانند آن ج، اَظب. ظُبات و ظُبون وظِبون وظُبی .

ظبظاب . [ظَ] (ع) بیماری ، هرچه باشد . رنج . درد . عیب ؛ مابه ظبظاب ، باکیش نیست . || آبله ریزهٔ که در چشم ورخسارملاحان‌حادث‌شود . (رجوع‌به جوش شود .)||بانگ‌وفریاد.||سخن ترساننده به شرّوبدی.||تبزده گردیدن. || نام‌پادشاهی از یمن . ج، ظباظب .

ظبظبة . [ظَ ظَ بَ] تبزده گردیدن .

ظبون . [ظُ] ج ، ظُبَة .

ظبی . [ظَ] (ع) آهو . غزال . ابوتاب . ج ، ظِباء وَظَبَیات وظب‌وظُبی. || اسب فربه . || نشان وداغی بعضی عرب را . ||نام‌مردیست . || نام‌وادی‌است متعلق به بنی‌تغلب‌در ساحل فرات . || نام موضعی است . || نام ریگزاریست وبرخی گفته‌اند نام شهریست‌نزدیک‌ذی‌قار وقول امرؤالقیس را بدان تفسیر کنند :

وتعطو برخص غیر شثن کأنّه
اساریع ظبی اومساویک اسحل .

|| قرن‌ظبی ، کوهی است در دیار بنی‌اسد بین سعدیه و مُعاذة . || نام آبیست ازغطفان و بنی‌جحاش‌بن‌سعدبن ذبیان . || عین ظبی ، موضعی است بین کوفه و شام ، (معجم ـ البلدان یاقوت) .

ظبی . [ظَ بْ] کنیزکی از آن‌سعید فارسی که برعصابهٔ وی بزر نوشته بود :
العینُ قارئةٌ لِما کتبت
فی وَجنتیَّ اَنامِلُ الشجن.
(عقدالفرید ج ۸ ص ۱۳۷) .

ظبی . [ظُ بَ ی ی] آبیست در خاک حجاز که دور از جادهٔ حاجّ عراق واقع ومیان آن تا لنقرة یکروز فاصله است .

ظبی . [ظُ ب یا] ناحیه ایست ازسواد عراق نزدیک‌مداین .

ظبی . [ظُ بَ ی ی] ج ِ ، ظَبی .

ظبیات . [ظَ بَ] ج ِ ، ظَبی ، ظَبیة .

ظبیان. [ظَ بَ] (رأس . . .) کوهی است در یمن .

ظبیان . [ظَ] پدر عالیه است که‌بقولی از ازواج رسول بود و پیامبر او را طلاق گفت .

ظبیانی . [ظَ] ابوعبدالله تابعی است.

ظبیب . [ظَ](ع) ظُبة . دم شمشیر یا. طرف تیزی آن یا دم سنان ومانند آن .

ظبیة . [ظَ یَ](ع)تأنیث ظبی. آهوی ماده. ام الخشف . ام شادن . ام‌الطلا . || گوسفند ماده . || شرم زن . ||شرم‌ناقه (اصمعی گوید ، آن‌هر صاحب حافری راست و فرّاء گوید تنها درسگ ماده مستعمل است) . ||انبان یا انبان‌خرد. انبانک‌سیم. کیسهٔ چرمین . خریطه. || خم ِ وادی. || زهدان . || چاه زمزم . || نام سه اسب . || نام دووادی . || نام زنی . || نام دوموضع، یکی بین ینبع وغیقه بساحل دریا و ذوظبیة منسوب‌بدین مکانست ودیگری موضعی‌است در دیار جُهینة .

ظبیة . [ظُ ب ی یَ] نام جایگاهی و ظاهراً نام بلاد قوم حاجزالازدی است . معجم‌البلدان .

ظبیة . [ظَ یَ] مادر ابوقتادهٔ انصاری و او ازصحابیات است‌حدیث عدم‌وجوب‌جهاد ونمازجمعه‌برزنان‌ازپیغمبرا کرم ص بدوخطاب شده‌واز وی‌مرویّ‌است. (قاموس‌الاعلام).

ظبیه . [ظَ یَ] مادر ابوموسی‌اشعری. و بروایتی نام‌وی طفبه است .
(قاموس‌الاعلام) .

ظبیة الوادی . [ظَ یَ تُلْ] نام یکی از مشاهیر مغنیان است .

ظبیة . [ظَ یَ] بنت وزیر الباهلیة . یکی از زنان ادیبه است ودراغانی نام وی آمده است .

ظبج . [ظَ جَ ج] (ع) بانگ و فریاد خواهی کردن در جنگ ، و در غیر جنگ و بیشتر بضاد معجمه گویند .

ظر . [ظِ رر] (ع) اُظرور . سنگ یا سنگ گرد تیز اطراف . ج ، ظِرار . ظِرّار .

ظر . [ظَ رر] و [ظُ رر] نام آبیست .

ظراء . [ظَ] کوهیست در بلاد هذیل . تأبط شرا ظاهراً در بیت ذیل از ظرء همین ظراء را اراده کرده آنجا که گوید :

ابعد النفاثیین ازجرُ طائرا
وآسی علی شئ اذا هوادبرا
انهنه رحلی عنهم و اخالهم
من الذّل بعراً بالتلاعة اعفرا
ولونالت الکفار اصحاب نوفل
بمهمهة مابین ظرء وعر عرا .
معجم البلدان .

ظرائف . [ظَ ءِ] ج ، ظریفة .

ظراب . [ظِ] ج ، ظَرِب .

ظرابی . [ظَ ی ی] ج ، ظَرِبان . وظِرباء.

ظرابین . [ظَ] ج ، ظَربان .

ظراة . [ظَ] نام جایگاهی است .

ظرار . [ظِ] و [ظِ ر ر] ج ، ظِر .

ظراف . [ظِ] ج ، ظریف .

ظراف . [ظُ] (ع) زیرک . دانا . ج ، ظُرفاء .

ظراف . [ظُ رر] (ع) زیرک . ج ، ظُرافون .

ظراف . [ظَ رر] (ع) شخصیکه بدرجهٔ کمال زیرک و خوش طبع باشد .

ظرافت . [ظَ فَ] (ع) زیرکی . تیز دلشدن . زیرک شدن . ||ماهر گردیدن.|| ظرف . (رجوع به ظرف شود).||چابکی. سبکروحی.|| سبکروح شدن. خوش طبعی. مزاح : درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود ، طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هریک بذله و لطیفهٔ همی گفتند ، درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده و چیزی نخورده ، یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت تراهم چیزی بباید گفت (گلستان) .

توبرسر قدر خویشتن باش ووقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار
(گلستان) . || زیبائی (بحر الجواهر) :
این طغرل غلامی بود که از میان دو هزار غلام چنو بیرون نیاید بدیدار وقد و رنگ وظرافت ولباقت(بیهقی). حال ذلاقت ولباقت و ظرافت ولطافت او بر رأی سلطان عرض کردند (ترجمهٔ یمینی).|| صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : ظرافت بفتح ظاء و راء مهمله ، درلغت بمعنی زیرک شدن. الظریف ، زیرک و زیبا وخوش طبع . کذا فی کشف اللغات والصراح . قال ابوالبقاءفی حاشیة الکافیة فی بحث خبرلاءالتی لنفی الجنس: و ظرافت اطلاق میشود بر ملکهٔ که میباشد مبدأصدور الفاظی که از ظرافت وایهامی خالی نباشند و نیزظرافت برعین آن الفاظهم اطلاق گردد . پس معلوم میگردد که هر که دارای چنین ملکهٔ باشد او را ظریف توان نامید . انتهی .

ظرافت کردن . [ظَ فَ کَ دَ] تکیّس . بتکلف زیرکی نمودن . (منتهی الارب) .

ظرافت نمودن. [ظَ فَ نِ مُ د] تظرف .

ظرافون. [ظُ رر] (ع) ج ، ظُرّاف .

ظرافة . [ظَ فَ] رجوع به ظرافت شود .

ظران . [ظَ] موضعی است .

ظران. [ظُ ر] ج ، ظَرَر و ج ، ظرير .

ظران. [؟] الماس. صاحب الجماهر گوید و یظن بعضهم ان الظران هوالألماس و لیس به و انما هواسم مأخوذ من الظر وهو القطع الذی منه تسمی الظران ظراناً وهو ماء الحدید الذکر المسقی ؟ (رجوع به الجماهر ص ۹۲ و۹۳ شود) .

ظرایف . [ظَ ی] . ج ، ظریفه . امیرمسعودرا بسیار نزل فرستاده بود [منوچهر بن قابوس] پوشیده بخطها ونامها وظرایف گرگان و دهستان (بیهقی) . و مواضعت نهاده [عیسی] هرسالی که خراج فرستد برادرزاده را هزار دینار هریوه باشد بیرون از جامه و ظرایف . یکسال آورده بودند و بدین رضا افتاد . (بیهقی) .

بزیورها وگوهرهای شهوار
ظرایفها و دیباهای بسیار .
ویس ورامین .

و رجوع به ظرائف شود . (۱)

ظرء . [ظَ](ع)آب منجمد . وخاک خشک بژاله وبرد (کذافی النسخ) (منتهی الارب) .

ظرب . [ظَ ر] (ع) سنگ برآمدهٔ تیز اطراف یا کوه پست گسترده یا کوه خرد و پشته . || برکه ایست میان قرعاء و واقصه در راه مکّة . ||نام اسب رسول اکرم صلوات الله علیه.|| کوه تیزقلّه درآسمان که نه وادی دارد ونه شکاف وهمهٔ آن سیاه است . (معجم البلدان) . || نام مردی است .

ظرب . [ظُ رُ ب ب](ع) کوتاه بالای درشت و پرگوشت .

ظرب. [ظَ رَ](ع) چفسیدن. التصاق. ملصق شدن . دوسیدن .

ظرباء . [ظَ رِ](ع) جانوریست مانند گربه گنده بوی انگورخوار . (۲) رجوع به ظَربان شود .



ظِرباء.

ظرباء . ظِ] ج ، ظربان .

ظربان . [ظَ رِ] (ع) انگورخوار . جانور کیست بدبوی مانند گربه . فسابینهم الظربان ، از یکدیگر بریدند و پراکنده شدند. مرادفهای دیگرظربان: مفرق النعم، خز . شغاره . (زمخشری) . ج ، ظرابیّ ، ظرابین، ظرباء وظِربی اسم جمع آن است .

ظربغانه . [ظَ رِ بِ نَ] (ع) مار .

ظرب لبن. [ظَ رِ ؟] موضعی که درآن یکی ازجنگهای عرب بوده است . (معجم البلدان).

ظربی . [ظِ ربا] اسم جمع ظربان .

ظرر . [ظَ رَ] (ع) سنگ تیز . ج ، ظِرّان .

ظرظور . [ظُ] (ع) سنگ یا سنگ گردتیزاطراف. ظِرّ. اظرور. ظرر. ظررة.

ظرف. [ظَ](ع) جای چیزی ،آنچه دران چیزی نهند ، آوند . باردان (ربنجنی) . (مهذب الأسماء). حتیر. خنور. اناء. وعاء. ظرفی که بدان آب خورند. سقایه. ج، ظروف. در وقت گویائی من باین سوگند یا ملک من شود در بازماندهٔ عمرم از زر یارزق یا جوهر یاظرف یاپوشیدنی یافرش (بیهقی).

بنده کی گردد آنکه باشد حُر
نتوان کرد ظرف پُرّا پُر
(سنائی .)

معانی هرگز اندر حرف ناید
که بحر قلزم اندر ظرف ناید .
(شبستری .)

||ظرف مکان اسمی که دلالت برمکان وقوع واستقرارچیزی کند(۳) . ظرف زمان (٤) .

---

(۱) تمام شواهد نظمی و نثری فوق با اینکه در کتابت با ظاء معجمه آورده اند ظاهراً همگی با طاء مهمله است مگر اینکه دراستعمال فارسی زبانان ظرائف بمعنی طرائف آمده باشد .

(۲) Putois . (۳) Proposition de lieu . (٤) Proposition de temps .

اسمی که دلالت بر زمان وقوع چیزی
کند. ||زیرکی. کیاست. || نقی‌الظرف،
امین راستباز نه خائن دغل باز. ||
رأیته بظرفه، ای بنفسه. || ماهر گردیدن.
|| در محاورهٔ فارسی زبانان مجازاً بمعنی
حوصله است چنانکه شخص کم‌حوصله را کم‌ظرف
وتنگ ظرف گویند. وظرف دراین شعر
ملاوحشی نیز ازهمان قبیل است:

این ظرف بین که تشنه لبانرا بقطرهٔ
صد احتیاج هست وتمنا نمیکند.

(آنندراج).

||وظرف وظرافت درزبان باشد وگیرندگی
دردوچشم وملاحت دردهان ونیکوئی دربینی
یا خوبروئی و خوش هیئتی: وجه ظریف.
هیئةٌ ظریفة. یا ظرف درروی و زبان است.
و ظرف درزبان، بلاغت وحسن عبارت است
و درروی، خوبی ونیکوئی ویاظرف بزاعت
و ذکاء قلب ویا ظرف حذق است وبظرف
و ظرافت جز جوانان سبکروح را ازمرد و
زن صفت نکنند وراغب گوید ظرف حالتی
است جامع عموم فضائل نفسانیه و بدنیه و
خارجیه و از این‌رو صاحب علم وشجاعت و
نیکولباس ورياش. || ظرف در رفته، خالص.
کاوزن ظرف آن موضوع شده باشد. چنانکه
چون چیزی را وزن کنند و وزن مظروف را
از وزن ظرف جدا سازند گویند وزن آن،
ظرف در رفته فلان مقدار است. صاحب
کشاف اصطلاحات الفنون آرد: ظرف،
بالفتح وسکون الراء عند اهل العربیة یطلق
علی معان منها اسم ما یصح ان یقع فیه
فعل زماناً کان او مکاناً و الاول ظرف
زمان کالیوم و الدهر و الثانی ظرف مکان
کالیمین و الشمال. وفی الهدایة حاشیة الکافیة.
ظرف الزمان مایصلح جواباً لمتی. وظرف
المکان مایصلح جواباً لاین. انتهی. ای اسم
مایصلح الخ. یقال له اسم الظرف ایضاً.
قال فی التوضیح من اسماء الظروف مع.
انتهی. و من اقسام اسماءالظروف اسماء ـ
الزمان والمکان و هی الاسماء الموضوعة
للزمان والمکان باعتبار وقوع الفعل فیهما
مطلقا، ای من غیر تقیید بشخص او زمان
اومکان فاذاقلت مخرج فمعناه موضع الخروج
المطلق او زمان الخروج المطلق و لم
یعملوها فی مفعول و لاظرف فلایقولون
مقتل زیداً و لامخرج الیوم لئلایخرج من
الاطلاق الی التقیید. کذا فی جاربردی شرح
الشافیة. والفرق بین‌اسم الزمان والمکان
وبین‌الوصف المشتق یجیئ فی فصل الفاء من
باب‌الواو. والاحسن هوماقال فی اصول الاکبری
من‌ان اسم الظرف‌مابنی من فعل لیدل علی
مکانه اوزمانه و وزنه فی‌الثلاثی مفعل بفتح
العین او کسرها. ومفعلة بفتح‌المیم والعین.
کمأسدة. وفعال بالکسر و فی غیرالثلاثی
المجرد یکون علی‌وزن‌اسم مفعوله. انتهی.
فعلم من هذا ان اسم الظرف یقال علی
معنیین احدهما اعم و الثانی اخص. و
بالمعنی الاعم یکون لفظ مع وعندوالیمین
والیوم‌ونحوها من اسماء الظروف وبالمعنی
الاخص لایکون منها. ثم الظرف سواء
کان ظرف زمان او مکان علی‌نوعین، مبهم
و موقت و یسمی محدوداً ایضاً. و اتفق
القوم علی ان المبهم من الزمان مالم یعتبر
له حد ولا نهایة کالحین. والمحدود منه ما
اعتبرفیه ذلک کالیوم والشهر. و اما المبهم
والمحدود من‌المکان فقداختلف‌فی تفسیرهما
فقال اکثر المتقدمین ان المبهم من‌المکان
هوالجهات الست. و هی امام وخلف ویمین
وشمال وفوق وتحت. والمحدود منه بخلافه.
ای ما سوی تلک الجهات و یرد علیه عند
ولدی و لفظ مکان و ما بمعناه من ذوات
المیم و ما بعد دخلت والمقادیر الممسوحة
کالفرسخ والمیل. فانهاتکون‌منصوبة‌بتقدیر
فی ولا تکون المحدودات منصوبة بتقدیر
فی. فینبغی‌ان‌تکون مبهمات مع انه‌لایصدق
حد المبهم علیها. واجیب بانها محمولة علی
الجهات الست لمشابهتها ایاها، اما فی ـ
الابهام کعند ولدی ودون وسوی و اما فی
کثرة الاستعمال کلفظ مکان وما بعددخلت
و اما فی الانتقال کالمقادیر الممسوحة فان
تعین ابتداء الفرسخ مثلا لایختص مکاناً
دون مکان بل یتحول ابتداء کتحول‌الخلف
قداماًوالیمین‌شمالا. فان قلت المکان‌المبهم
کاسمه یتناول کل مکان لیس له حد یحصره
فما بال‌المتقدمین فسروه بالجهات الست‌التی
هی بعض الامکنة المبهمة ثم احتا جوا الی
حمل غیرها علیها. قلت کانهم جعلو الجهات
الست اصلاً لتوغلها فی الابهام لایحاذیها
غیرها فیه. حتی انها لاتتعرف بالاضافةالی
المعرفة و قیل المبهم هوالنکرة والمحدود
بخلافه. و یرد علی هذاالتفسیر خلفک و
امامک فانهما من المبهمات و ایضاً‌لا خلاف
فی انتصابهما علی الظرفیة بتقدیرفی. مع‌انه
لایصدق حدالمبهم علیهما. و اجیب بان
الجهات لاتتعرف بالاضافة فلایخرج عن
تفسیر المبهم‌بالنکرة خلفک وامامک ونحوهما
وقیل المبهم هو غیرالمحصور والمحدود هو
المحصور. و یرد علیه نحوفرسخ فانه من
المبهمات لانتصابه علی الظرفیة بل یقال ان
المکان الذی ینصب بتقدیرفی نوعان المبهم
و المحدودالذی یتبدل ابتدائه و انتهائه
لمشابهتهما الزمان الذی هومدلول الفعل و
وجه‌المشابهة التغیر والتبدل‌فی نوعی المکان.
کما فی الازمنة الثلاثة فخروج المحدود
کالفرسخ من تفسیر المبهم لایضره. و قال
ابن‌الحاجب و صاحب اللباب: المبهم ماثبت
له اسم‌بسبب امرخارج عن مسماه. فالفرسخ
داخل فیه. لان‌المکان لم یصر فرسخاًبذاته
بل‌بالقیاس المساحی‌الذی هوخارج عن‌مسماه
و کذاالجهات. فانهاتطلق‌علی هذه‌الامکنة
باعتبار مایضاف الیه لابذاته: والموقت
ماله اسم باعتبار ما دخل فی مسماه کاعلام
المواضع. نحوالبلد والسوق والدار. فانها
اسماء لتلک المواضع باعتبار اشیاء داخلة
فیها. کدور فی‌البلد. والبیت فی‌الدار ثم
هذاالتفسیر یشتمل نحو جوف البیت وخارج
الدار و داخلها. و نحوالمغرب و المقتل
والمأکل و المشرب مع انها لاتنتصب
بالظرفیة. فلایقال زید خارج‌الدار وجوف
البیت بل فی خارجها وفی جوفه. و کذا
لایقال‌قمت‌مضرب زید ومقتله. وایضایشکل
بانهم صرحوا ان‌الدار اسم للعرصة دون
البناء. حتی لوحلف لایدخل هذه الدار،
فدخل فیها بعد ماصارت صحراء یحنث. فلا
تکون البیوت‌التی استحقت اسم‌الداربابتداء
باعتبارها داخلة فی‌مسماه. ثم کل من‌المبهم
والموقت، اما مستعمل‌اسماً بان یقع مرفوعاً
و منصوباً علی غیر الظرفیة و مجروراً و
ظرفاً بان یقع منصوباًعلی‌الظرفیة و یسمی
حینئذ منصرفاً. و هو ماجازان تعقب علیه
العوامل‌کالیوم والحین‌یقال هذاحین و رایت
حینا وعجبت من‌حین. اومستعمل‌ظرفاًلاغیر.
و یسمی غیر منصرف و هو مالزم فیه‌النصب
بتقدیر فی. مثل سوی و کل من‌الصنفین
یجوز ان‌یکون منصرفاً وغیرمنصرف. هذا
کله خلاصة مافی شروح‌الکافیة والعباب. و
منها المفعول فیه. قال فی الضوء، المفعول
فیه یسمی‌ظرفاً. انتهی. وهذا المعنی اخص
من‌الاول مطلقا کما لایخفی. ومنهاالمفعول
به بواسطة حرف الجر. قال فی العباب:
المفعول به الذی بواسطة حرف‌الجر فی
اصطلاحهم یسمی ظرفاً ایضاً. ثم الظرف
سواءکان مفعولا فیه اومفعولا به بواسطة
حرف الجر قسمان: لغو و مستقر. فاللغو
ماکان عامله شیئاً خارجاً عن مفهوم‌الظرف،
ای‌لیس‌الظرف بمتضمن له. سواءکان ذلک
الشیئ فعلا او معناه و سواءکان مذکوراً
نحو مررت بزید او مقدراً نحو من‌لک
ای‌من یضمن لک. وانما سمی به لانه زائد
غیر محتاج الیه. والمستقرماکان عامله بمعنی
الاستقرار والحصول و نحوهما من الافعال
العامة. کالثبوت والوجود مقدراً غیرمذکور.
نحو زید فی‌الدار. وانما سمی به‌لان‌الفعل
و هو استقر او معناه مقدر قبله نحوکان
زید فی‌الدار او استقر فی‌الدار. فالظرف
مستقرفیه بحذف عامل‌الظرف وسدالظرف
مسده. و استتر الضمیر فیه. و قیل لابد فی

المستقر من ثلاثة امور . الاول کون المتعلق متضمناً فیه . فخرج بهذا نحو مررت بزید . لان المرور لیس متضمناً فی الجار بل هو امر خارج . والثانی ان یکون المتعلق من الافعال العامة فخرج زید فی الدار . اذا قدر متعلقه خاصاً . والثالث ان یکون المتعلق غیر مذکور . فخرج زید حاصل فی الدار . وقال ابن جنی : یجوز اظهار عامله ولاحجة له . واما قوله تعالی : فلما رآه مستقراً عنده . فلیس مستقراً فی هذا القول بمعنی کائناً حتی یکون حجة له . و هذا هو المشهور فیمابین النحاة . و ذکر السید السند فی حواشی الکشاف ، ان المستقر ما کان متعلقه مقدراً سواء کان عاماً نحو زید فی الدار ای حاصل فیها او خاصاً نحو زید فی البصرة ای مقیم فیها . واللغو مایقابله . انتهی . اعلم ان المشهور فی تقدیر عامل الظرف الفعل او الاسم المنکر . وقد یقدر عامله اسماً معرفاً بسبب ما . ککونه صفة معرفة . وعلی هذا قیل قولهم : الفصاحة فی المفرد بمعنی الفصاحة الکائنة فی المفرد کما فی حواشی المطول . و الظرف عند الاصولیین ما کان محلاً لشئی و فضل علی ذلك الشیئی کالوقت للصلوة فان ساواه سمی معیاراً لاظرفاً کوقت الصوم فانه الذی یستقر فیه . ولایفضل عنه فیتقدر به فیطول بطوله و یقصر بقصره . هکذا یستفاد من التلویح وحواشی المنار . وفی کلیات ابی البقاء . الظرف الزمانی نحوامس والان ومتی وایان وقط المشددة . واذا واذ المقتضیة جواباً . والظرف المکانی . نحولدن و حیث و این و هنا وثمة واذا المستعملة بمعنی ثمة . و المشترك نحو قبل وبعد واذا قصد فی باء المصاحبة مجرد کون معمول الفعل مصاحباً للمجرور زمان تعلق ذلك الفعل به من غیر قصد مشار کته فی الفعل، فمستقر فی موضع الحال. سمی مستقراً لتعلقه بفعل الاستقرار وهو مستقر فیه حذف للاختصار واذاقصد کونه مصاحباً له فی تعلق الفعل فلغو . ففی قوله اشترالفرس بسرجه علی الاول، السرج غیر مشتری و لکن الفرس کان مصاحباً للسرج حال الشراء والتقدیر اشتر الفرس مصاحباً للسرج . و علی الثانی کان السرج مشتری و المعنی اشترهما معاً . والظرف المستقر اذا وقع بعدالمعرفة یکون حالا . نحو مررت بزید فی الدار . ای کائناً فی الدار ویقع صلة نحو : وله من فی السموات والارض ومن عنده لایستکبرون. وخبراً نحو فی الدار زیدام عندك . و بعدا لقسم بغیر الباء نحو واللیل اذا یغشی . و یکون متعلقه مذکوراً بعده علی شریطة التفسیر. نحو : یوم الجمعة صمت. ویشترط فی الظرف المستقران یکون المتعلق متضمناً فیه. وان یکون من الافعال العامة . وان یکون مقدراً غیر مذکور . و اذا لم توجد هذه الشروط فالظرف لغو . و قال بعضهم ماله حظ من الاعراب ولایتم الکلام بدونه. بل هو جزء الکلام فهو مستقر ولیس اللغو کذلك لانه متعلق لعامله المذکور و الاعراب لذالك العامل ویتم الکلام بدونه. وحق اللغو التأخیر لکونه فضلة وحق المستقر التقدیم لکونه عمدة و محتاجاً الیه . ومماینبغی ان ینبه علیه هو ان ّمثل کان او کائن المقدرفی الظروف المستقرة لیس من الافعال الناقصة بل من التامة. بمعنی ثبت وحصل او ثابت وحاصل و الظرف بالنسبة الیه لغو . و الاّ لکان الظرف فی موقع الخبر له . فیکون بالنسبة الیه مستقراً الا لغواً . لان اللغو لایقع موقع متعلقه فی وقوعه خبراً . فیلزم ان یقدر کان او کائن آخر . انتهی .

ظرف . [ظُ رُ] ج ِ ظریف .

ظرفاء . [ظُ رَ] ج ِ ظریف ، ج ِ ظُراف .

ظرف زرحل . [ظَ رفِ زَ حَ] ظرفی که زر محلول در آن انداخته و در نقش کتابت بکار برند . ملامفیدراست :

نقاش من که هردوجهان زو مشگل است
مه در نگارخانهٔ اوظرف زرحل است .

آنندراج .

ظرف شب . [ظَ رفِ شَ] اصیص (۱) ظرفی که دراطاق شب هنگام برای ادرار بول پیران وبیماران بکار است .

ظرفش لبریز شدن . [ظَ رَ فَ لَ شُ دَ] عمرش بسر رسیدن. پیمانه‌اش پرشدن. || طاقت وشکیب اوبپایان رسیدن ،طاقتش طاق شدن .

ظرفیت . [ظَ ی یَ] (ع) گنجایش . بارگیر. وُسع . || آب گیر. || استعداد.قوّة.

ظرفیت الکتریکی . [ظَ ی یَ تِ اِ لِ] مقدار الکتریسیته ایست که باید بیك جسم داد تا سطح آن از صفر بیك وُلت برسد. واحدآن فاراداست.رجوع به‌فارادشود.

ظرفیت نداشتن . [ظَ ی یَ نَ تَ] حوصله نداشتن .|| استعداد نداشتن. محسن تأثیر گوید :

مغلوب گشت دلبر غالب حریف من
ظرفیتی نداشت نگار ظریف من.

آنندراج .

ظروری . [ظَ رَ را](ع)زیرك وماهر.

ظروف . [ظُ] ج ِ ظَرف ؛ و چندان نثارها وهدیه‌ها وظروف وستوروآورده بودند که از حد واندازه بگذشت . (بیهقی) . || ج ِ ظریف .

ظروف مرتبطه . [ظُ رِ مُ تَ بِ طَ] (۲) ظروفی که ازقسمت تحتانی بتوسط مجرائی بیکدیگر متصل باشند بنحویکه چون دریکی مایعی ریزند بدیگر ظروف درآید و با وجود اختلاف شکل آنان در همگی بیك سطح قرار گیرد .



ظروف مرتبطه

ظری . [ظَ رْیْ] (ع) جاری وروان گردیدن؛ ظری بطنه ، رفت شکم او . || زیرك گردیدن .

ظریاطه . [ظِ طَ] زمین بیك سرشت. یقال الارضُ علی ظریاطة واحدة ، ای طینة واحدة .

ظریب . [ظَ] نام موضعی که قبیلهٔ طیّ پیش ازفرود آمدن به جبلین در آنجاسکونت داشته اند : معبدبن قرط گوید :

الا یا عین جودی بالصبیب
وبکّی ان بکیت بنی عجیب
وکانوا اخوة لبنی عداء
ففرق بینهم یوم عصیب
فقد ترکوا منازلهم وبادوا
کمنزل ظبی مبنیّ ظریب .

دیگری گوید :

اجعل ظربیا کجبیب ینسی
لکلّ قوم مصبح و ممسی .

معجم البلدان.

ظریبه . [ظُ رَ بَ] ناحیتی است در طائف . معجم البلدان .

ظریر . [ظَ] (ع) زمین سنگناك . || زمین درشت. || منارة که بدان راه شناسند. ج ، ظُرّان . اَ ظِرّة . اناصیب .

ظریف . [ظَ](ع) . سبکروح . (محمود ابن عمر ربنجنی) . خوش طبع .|| تیزدل (محمود ابن عمر ربنجنی .) زیرك. کیّس (منتهی الارب) . || خوشروی . زیبا || بلیغ. || چابك. مزّلم خوش لباس.خوش جامه. ریاش؛ و او جوانی ظریف بود و جامه های نیکوپوشیده داشت.اسرارالتوحیدص ۱۷۸ شیخ مارا پرسیدند درشهرما ظریف کیست گفت لقمان . گفتند . . . در شهرما خود هیچکس بشولیده‌تراز او نیست . شیخ گفت . . . ظریف پاکیزه باشد و پاکیزه کسی بود که ... اسرارالتوحید ، ص ۱۶۳ || دانا؛

دست برهم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند او فتاده حریف

گلستان .

(۱) Pot de nuit . (۲) Vases communicants .

||خوش‌گفتار. شیرین زبان . شیرین گفتار . خوش‌زبان. بزیع. لطیفه گوی . بذله گوی : ظریفان گفته‌اند به‌سیری‌مردن به که گرسنگی بردن (گلستان) یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمده و دیگر آنکه ظریفان گفته انـد . . . (گلستان) ج ، ظُرفاء . ظُرُف. ظریفون. ظِراف .ظروف .

ظریفانه . [ظَ نَ] باظرافت . بوضع خوش . بسبکروحی . به تیزدلی . بشیرین زبانی .

ظریف‌زادن. [ظَ دَ] اظراف(تاج‌المصادر) .

ظریف‌شدن. [ظَ شُ دَ] (...کودك) تبزّع (تاج‌المصادر) . بزع .

ظریف منظر . [ظَ مَ ظَ] صاحب دیدارنیکو: ودرموضع سقاة هرخوش‌پسری ظریف منظری . . . کمر بر میان بسته . جوینی .

ظریفون . [ظَ] ج ، ظریف .

ظریفة . [ظَ فَ] تأنیث ظریف .

ظریفة . [ظَ فَ] کاهنهٔ حمیریّهٔ زوجهٔ عمروبن مزیقیا بن عامرماء السماء . حبیب ‌ـ السیر جلد اوّل .

ظریفی . [ظَ] شاعری ازمردم چورلی شاگرد بهشتی ، او را دیوانیست بترکی .

ظریفی . [ظَ] از شعرای دورهٔ سلطان بایزید خـان ثانی ، از مردم قصبهٔ کوینك (قاموس الاعلام) .

ظریفی . [ظَ] (شیخ عمر ـ افندی) از شعرای متأخرعثمانی وازمشایخ طریقت سعدیّة . از مردم روسچق وفات ۱۲۱۰ .

ظریفی . [ظَ] (محمد بیگ) ازمردم ساوه ومریدحریفی‌است بزمان‌شاه طهماسب صفوی . وی بهندوستان رفت و بدانجا حرمت بسیار دید . این بیت از اوست :

دوش غوغای سگان تو بگوشم آمد
مُردم ازرشك که آیا که گذشت ازکویت.

ظریفی . [ظَ] رجوع به حسن چلبی شود .

ظش . [ظَ ش ش] (ع) جای سخت و درشت .

ظعائن. [ظَ ءِ] (ع) ج ، ظعینه. هودها. هودجها . کجاوه‌ها :

وان جوق ظعائن همه مرغان بهشتی
درروی وروش قبلهٔ زردشت‌کنشتی. سپهر.

ظعام . [ظِ] رسن هودج ، یارسن که بار بوی بندند.

ظعان . [ظِ] رسن که بـار و هودج بوی بندند .

ظعاین . [ظَ یِ] (ع) رجوع بـه ظعائن شود .

ظعن . [ظَ عَ] و [ظَ] (ع) رفتن . کوچ کردن . از جائی بجائی شدن :

او نیفتد درگمان از طعنشان
او نگردد دردمنداز ظعنشان .
(مثنوی).

ظعن . [ظُ عُ] [ظُ] (ع) ج . ظعینة .

ظعون . [ظَ] (ع) شترکار کشت و بار بردار و شترهودج کش . شتری که بدان بار بردارند و بکار دارند و هودج بر آن کنند .||اشتر که سفر را دارند .

ظعین.[ظَ](ع)رونده وکوچ کننده. آنندراج.

ظعینة . [ظَ نَ] (ع) هودج .کجابه . کجاوه .|| زن مادام کـه در هودج باشد ، ج ، ظُعن . ظُعُن . ظعائن . اظعان .

ظف . [ظَ ف ف] (ع) زندگانی تلخ و ناخوش .|| پیوسته گرانی نرخ . || ظف قوائم بعیر ، بستن‌هرچهارپای شتر وفراهم آوردن .

ظفار . [ظَ] اظفار . و آن نوعی از بوی خوش است برشکل‌ناخن برکنده ودر حدیث است : و علیها عقد من جزع ظفـار وارید به العطر المذ کور کانه یثقب‌ویجعل فی‌العقد والقلادة .

ظفار . [ظَ رِ] شهریست بیمن نزدیك صنعاء که عود وجزع یمانی بدانجامنسوبست و مسکن ملوك حمیر آنجا بود و « ملك یمن درعهد منوچهر، شمسو(۱) بن‌الاملوك بود برطاعت او و پسر همچنین و مدینهٔ ظفار نهاد بیمن اندر » (مجمل التواریخ و القصص) . برخی‌ظفار راهمان صنعاء دانسته اند . اصمعی‌گوید : مردی ازعرب برملکی از ملوك حمیر درآمد واوبرسطحی مشرف نشسته بود عرب راگفت« ثِب» و ثب بلغت حمیر بمعنای اُقعد باشد .آن مرد لغت ایشان نمیدانست‌ازآنجای بجهید وبیفتادواعضایش بشکست . ملك‌گفت پیش‌ما عربیت نیست و «من دخل‌ظفار حمّر» ، واین گفته مثل شد. نام این شهر در قدیم ریدان بوده است .

ظفار . [ظَ رِ] شهریست از اعمال شِحر نزدیك مرباط که قسطرا بوی‌منسوب کنند بدانجهت که از هند اول آنجا برند . این شهر در ساحل دریای هند واقع وبین آن و مرباط پنج فرسنگ است .

ظفاری . [ظَ] منسوب به ظفار . عود ظفاری یاجزع ظفاری عود یا جزعی که از ظفار آرند .

ظفر. [ظَ فَ] (ع) پیروزی.فیروزی. نصرت . فتح . غلبه . کامروائی. دست‌یافتن. کامیابی . نجاح . بمراد رسیدن . استیلا . پیروزشدن . پیشرفت .

بصدر اندر نشسته شهریاری
ظفریاری بکنیت بوالمظفر .
فرخی یا لبیبی .

کاروان ظفر وقافلهٔ فتح و مراد
کاروانگاه بصحرای رجای توکند .
منوچهری .

و بدولت عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود (بیهقی) . با اینهمه در جنگی که کنند ظفرایشان‌را باشد . بداقوماکه مائیم کاایزد عزّ ذکره چنین قومرا برما مسلط کرده و نصرت میدهد (بیهقی) . چنان دانم که بدان تدبیرراست‌که کردم مارا ظفر باشد(بیهقی). قوت پیغامبران معجزات آمد . . . و قوت پادشاهان . . . درازی دست وظفر ونصرت (بیهقی) . الا انثنیت و فی اظفارك الظفر بیهقی. سباشی‌تکین براو ظفر یافت و اورا بگرفت و بدونیم کـرد (ترجمهٔ یمینی) . خوارزمیان بر امید ظفر و نصرت پای بیفشردند (ترجمهٔ یمینی) ازآن سفربامو کب ظفرباز گردید (ترجمهٔ یمینی) . آخر کار ، بکتوزون‌ظفر یافت وسیمجوری هزیمت شد (ترجمهٔ یمینی) .

بساز رزم عدوراکه از برای ترا
قضاگرفته بکف نامهٔ ظفر دارد .
مسعودسعد .

تا بهرطرف که نشاط حرکت فرماید ظفرو نصرت رایت او را تلقی و استقبال واجب بیند (کلیله) . ظالمان مکار چون هم پشت شوند ظفر یابند (کلیله) . و در اتمام‌آنچه بردوستان اقتراع کنند ظفر یابد (کلیله) . تا رنج نبری‌گنج برنداری وتا جان درخطر ننهی بردشمن ظفر نیابی .(گلستان) .

هست مهرصبررا آخر ظفر
هست روزی بعد هرتلخی شکر .
مولوی .

|| زمین هموار و پست گیاهناك .

ظفر . [ظَ فَ] (بنو . . .) بطنی‌از انصار و بطنی از بنی سُلیم .

ظفر . [ظَ فَ] موضعی است نزدیك حوأب درراه بصره بمدینه .

ظفر . [ظَ فَ] دهی است بحجاز .

ظفر . [ظَ فَ] (. . . الفتح) ازاعمال زبیداست.

ظفر . [ظَ فَ] (قراح . . .) محله ایست ببغداد .

ظفر . [ظَ فَ] نام قلعه ایست ازاعمال صنعاء .

(۱) حمزة : شمر .

ظفر . [ظُ] موضعی است نزدیک شمیط بین مدینه و شام از دیار فزاره ودر آنجاست کوام قرقة ، فاطمة بنت ربیعة بن بدر کشته شد (معجم البلدان) .

ظفر . [ظَ فِ] (ع) ظفیر . ظِفِر . مردی که بهرچه اراده کند دریابد آنرا . ||

ظفر . [ظَ فِ] قلعه‌ایست بیمن . (منتهی الارب)

ظفر . [ظَ] (ع) فرو بردن ناخن رادر رخسار کسی . || ظفرعین ، ناخنه بر آوردن چشم . ||ماظفرتك عینی منذزمان ، دیریست که ترا ندیده ام . || نام مردیست .

ظفر . [ظُ] و [ظُ فُ] و [ظِ] (ع) ناخن . ج ، اظفارواظافیر . || کلیل الظُفر ومقلّم الظُفر ، مردسست بددل . وذلیل خوار . || ناخنهٔ چشم . || کمان سوای بستنگاه زه کمان ویا گوشه ونوك کمان . پس گوشهٔ کمان مهذب الأسماء ||ما بالدّار ظُفر ، احدی درخانه نیست . ||رأیته بظفره ، ای بنفسه ، دیدم خود اورا . || کل ذی ظُفر ، درقرآن کریم ، شامل ذوات المناسم از انعام وابل باشد چه منسم بجای ناخن آنان باشد . ذو ظفر ، صاحب مخلب وچنگال از مرغان و صاحب حافر از دواب وصاحب ناب از سباع . مهذب الأسماء .

ظفر . [ظَ فَ] ابن احمد بن الحسین الجلیلی النیسابوری . ازصوفیهٔ کبار است و اوباصفهان رفت و درمحرم سال ۳۸۲ وفات کرد . - حدیث کرد احمد بن الحسین جبیلی النیسابوری : قدم علینا / حدیث کرد مارا ابوجعفرمحمدبن الحسن بن علی بن عمار المؤدّب در نیشابور ، که حدیث کرد ما را عبدالله بن الحارث الصنعانی از عبدالرّزاق بن همام از معمر از زُهری از عُروة از عائشه از پیغمبر(ص) که فرمود : النفخ فی الطعام یذهب بالبرکة . رجوع بذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۵۲ شود .

ظفر . [ظَ فَ] (شیخ ...) ابن الداعی بن ظفر الحمدانی القزوینی مکنی به ابوسلیمان فقیه صالح از شاگردان ابی علی بن شیخ ابی جعفر طوسی است واورا نظمی لطیف است . (روضات ص۳۳۷) .

ظفر . [ظَ فَ] (السید ابی الفضل ...) ابن الداعی بن مهدی العلوی العمری الاستراباذی ، فقیه ثقهٔ صالح از شاگردان شیخ ابوالفتح کراجکی . (روضات ص۳۳۷)

ظفر . [ظَ فَ] (شیخ) ابن همام بن سعد الاردستانی . شیخ منتجب الدین در فهرست خویش ویرا امام لغت گفته است . (روضات ص۳۳۷) .

ظفر . [ظَ فَ] (ظفرالدین) شاعری ازاهل همدان و در خدمت ملکشاه سلجوقی بوده است . این شعر از اوست :

بهنر باش هرچه خواهی کن
نه بزرگی بمادرو پدر است
نافهٔ مشك را ببین بمثل
کاین قیاسی بدیع ومعتبراست . (۱)

قاموس الاعلام .

ظفر . [ظَ فَ] میرزا کاظم کرمانی خلف میرزا محمدتقی کرمانی ازاکابر محققین است . وی در شباب تحصیل علوم متداوله کرد و در حکمت طبیعی که فن موروثی اوست ماهر وقادر است . هم‌ازآغازجوانی طالب مطالب عرفانی وبخدمت جمعی ازاهل حال و ارباب کمال رسیده ومعاشرت ایشانرا گزیده . همانا بمیرزا محمدحسین ونق کرمانی اخلاص داشته . در کرمان صحبتش اتفاق افتاد در هنگامی که فقیر در آن شهر مریض بود در علاج نهایت دقت فرمود قصائد خوب و غزلیات مرغوب دارد . ازاوست :

توو خار مغیلان زاهدا درطیّ منزلها
من و راه خرابات وطواف کعبهٔ دلها
دراین منزل که پرخوف است مادرخواب و همراهان زخوف رهزنان بستندپیش ازوقت محملها . ازریاض العارفین رضاقلیخان هدایت.

ظفر . [ظَ] ظفره . فودنج بری . پودنه بری .

ظفر آباد . [ظَ فَ] قریه‌ایست به‌چهار فرسنگی جنوب شیراز . || محله ایست در همدان . || نام محلی کنارراه سنندج وساوجبلاغ میان دیوان دره و گول تپه در(۱۰۸۰۰۰) گزی سنندج .

ظفران . [ظَ فِ] قلعه‌ایست درنواحی کاد بیمن . || قلعه‌ایست در کوه وصاب در یمن نزدیك زبید .

ظفر الطیب . [ظُ رُ ط] رجوع به‌اظفار الطیب ورجوع به ظفر العفریت شود .

ظفر العفریت . [ظُ رُ ل ع] عطر و چوب عطری است که ظفر الطیب نیزخوانده شده است و یکی از اجزای روغن مقدس است (قاموس مقدس) . اظفار الطیب. (۲)

ظفر العقاب . [ظُ رُ ل عُ] (ظفر العقاب بستانی)شجرهٔ ابی‌مالك و (ظفر العقاب بری ظفر القط) است . رجوع به ظفر القط شود .

ظفر القط . [ظُ رُ ل ق ط ط] قلومانن(۳) نباتیست ساقش مربع مثل ساق باقلی وبرگش مثل برگ بارتنگ و در ساق او غلافهای سرکج وآمیخته باگلهائی شبیه بگل سوسن کبود بریّست . در دوم سرد و خشك و با قبض و قاطع رعاف و خون زخمهای تازه و نزف الدم اعضاء باطنی و سینه و اسهال و ذرور برگ او جهت التیام جراحات مؤثر است و مضر سفل (٤) و مصلحش صمغ و شربتش یك مثقال و بدلش اقاقیاست (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

ظفر النسر . [ظُ رُ ن نَ] گیاهی است داروئی وآنرا اقاطانیقی وقاطانقی نیز نامند.(۵) کف العقاب . رجوع به ظفرة النسر شود .

ظفر انگیز . [ظَ فَ اَ] پیروزی آورنده :

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل زصد لشکر ظفرانگیزتر .
مولوی .

ظفرة . [ظَ فِ رَ] (ع) چشم ناخنه برآمده || مرد پیروز و بمطلوب رسیده .

ظفرة . [ظَ فَ رَ] ناخنهٔ چشم(۶).علتی درچشم . پرده‌ایست که ازماق (گوشهٔ انسی چشم) به سفیدی تاسیاهی چشم کشیده شود و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : ناخنه و آن عبارتست از زیادهٔ عصبیهٔ که درگوشه‌های چشم پیدا شده ، وچندان مدّ وبسط پیدا کند که سیاهی چشم را احاطه کند واز بینائی مانع گردد . کذا فی بحر – الجواهر . ودرذخیرهٔ خوارزمشاهی آید که : ظفره لفظ تازیست وپارسی او ناخنه است . واین ناخنه غشای فزونی است غلیظوگوهر او عصبانی است وهمچون ناخن‌است لکن‌از بهرآنکه در چشم است و پیوسته تر باشد نرم‌تراز ناخن‌است واز گوشه‌های چشم‌روید وبیشتری‌ازاین گوشه روید که‌از سوی بینی است وبرطبقهٔ ملتحمه گسترده شودوباشد که تا بکنار سیاهی چشم برسدوبایستد و باشد که برسیاهی نیز بگذرد و دیده را بپوشاند وبینائی باز دارد وباشد که از هردو گوشهٔ چشم روید وسربسر آرد و کمترین مضرتی از وی آنست که چشم را ازحرکات خویش باز دارد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ظفره ، هی زیادة من الملتحمة او من الحجاب المحیط بالعین یبتدی فی اکثر الامر من الموق و یجری دائماً علی الملتحمة و ربما غشیت القرنیة وتعدت علیه حتی یغطی الثقبة ومنهاماهواصلب و منها ماهوالین وقدیکون اصفراللون وقدیکون احمراللون وقدیکون کمداللون . کتاب ثالث از قانون ابوعلی ص ۲۶ وص ۶۵ .

---

(۱) این قطعه ناقص است وبقیهٔ آنرا نیافتیم. (۲) وابن البیطار گوید کلمه اظفار الطیب جمعی است بی مفرد . Blattes de Byzance .
(۳) Clymenum . (٤) چنین است در دو نسخهٔ خطی تحفهٔ حکیم مؤمن و هم مخزن الادویه و تذکرهٔ چاپی ضریر انطاکی . وصاحب بحر الجواهر گوید : السفل المقعدة .
(۵) Catananche . (٦) Pterygium. (Ongle à loeil .)

ظفرة . [ظَ رَ] (ع) نباتیست مفروش برزمین. برگش مدوّر وشبیه بناخن وظاهرش سبز وباطن سرخ تیره و ساقها که از میان برگها میروید قریب بشبری وباریک وگلش سِتبر وبیخش بقدر بند انگشتی وسیاه ومنقش بسفیدی و در بلاد تستر بسیار است . در چهارم گرم وخشک وبسیار تند وسم قاتل و ضماد او رافع گوشت زیادة ثآلیل وبواصیر وآکله است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . (۱)

ظفرةالعجوز . [ظَ رَ ةُ لْ عَ] (ع) بار مغیلان . رجوع به ظفیرةالعجوز شود .

ظفرةالنسر . [ظَ رَ ةُ نْ نَ] قاطانیقی است بمعنی کف العقاب . و قاطانیقی لغتی است یونانی و برگ نبات او مانند مورد و زیتون و ثمرش سوراخ دار و شبیه بسبب کوچکی و تخمش مانند نخود و برگ مثل کرسنه وگویند درتعشق مؤثر است هرگاه باسم شخص ومادر آن شخص داده شودوتعلیق اورامانع عشق دانسته‌اند (تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل مادهٔ قاطانیقی) . قاطانیقی است بمعنی کف‌العقاب.مخزن‌الادویه . (۲)

ظفرتوز. [ظَ فَ] صفت است شمشیر و امثال آن‌را . بمعنی ظفراندوز.

ظفرجوی. [ظَ فَ] طلبنده وجویندهٔ ظفر :

برشخص ظفرجوی فتد لرزهٔ مفلوج
برلفظ سخنگوی زند لکنت تمتام .
مسعودسعد .

ظفرخان . [ظَ فَ] مظفرشاه اول ازسلاطین گجرات پسر یکی ازافراد طایفهٔ رجپوت است که اسلام آورد و درسال ۷۹۴ بحکومت گجرات نامزد گردید او در ۷۹۹ مستقل شد ولی راجه های رجپوت وقبیلهٔ وحشی بیل اورا دور کردند و متصرفات وی محدود گردید بقطعهٔ کم‌عرض ازخشکی مابین مرتفعات و دریا وبا این احوال بازیک قسمت مهم از ساحل غربی هند را تا شبه جزیرهٔ سورت در تصرف داشت . ظفرخان بزودی بوسیلهٔ تسخیر ایدَر و دیو مملکت خود را وسعت بخشید، وجالوررا غارت کرد ویکبارهم درسال ۸۱۰ مالوه‌را متصرف شد . احمدشاه اول جانشین اوشهراحمدآبادرا ساخت واین شهر بعدها پایتخت سلسلهٔ او ومرکزولایات احمدآباد در عهد مغول گردید و حالیه نیز ازبلاد معتبر است . (طبقات سلاطین اسلام لین پول . صفحهٔ ۲۸۱)

ظفرخان . [ظَ فَ] رجوع به حسن گانگو علاءالدین ظفرخان شود .

ظفردادن. [ظَ فَ دَ] اظفار.تظفیر. مظفر کردن بر . افلاج. (تاج المصادر) .

ظفرقطورا . شریف گوید : کلمه ایست سریانی . نام گیاهی شعری که بیشتر دراراضی سنگلاخ و کوهستانی و سواحل ماسهٔ و هم در بیابانها روید با ساقی درشت و خشن و پوستی نازک وزبر بدرازای یک بدَست‌ونیم وان را ریشهٔ خشبی‌است که قسمت عمده آن برظاهر زمین پیداست و درون ریشه سرخ وبیرون آن‌را پوستی‌سیاه پوشیده است وبر ساق آن شاخهای روید پراکنده و برگ آن تنک باشد چون برگ درمنه دور از یکدیگر وگل وی بگل اناغالس‌سرخ شبیه باشد وثمر آن چون ثمر هوفاریقون است و بزمستان نیزخشک نشود . و تنها پوست و ریشهٔ آن در داروها بکاراست . وآن سرد وخشک باشد در درجهٔ سیم و خاصیت آن گوشت آوردن جراحتها باشد و چون نرم بسایند وبه بیزند وبا انگبین کفک برگرفته بسرشندوازآن معجونی کنندبهترین‌داروی ریشها و سحج امعاء و بازداشتن خون بواسیر باشد . از ابن‌البیطار.

ظفر کردن. [ظَ فَ کَ دَ] نصرت کردن .

ظفرمند . [ظَ فَ مَ] پیروز .

ظفری . [ظُ] اسم صنفی از اقلیمیای معدنی‌است که ازمعدن‌قدیم وکهنه برمیآید. (فهرست مخزن‌الادویه) .

ظفری . [ظُ] (عظم . . . .) رجوع به دمعهٔ (عظم. . .) شود .(۳)

ظفری. [ظَ فَ ری] منسوب به ظفر و هوبطن من الانصار وهو کعب بن الخزرج بن عمروبن مالک‌بن الاوس واسم ظفر کعب والمشهور بالنسبة الیه یونس‌بن محمدبن‌انس بن فضالة الظفری من اهل‌المدینة روی‌عن ابیه‌له صحبة روی‌عنه فضیل‌بن‌سلیمان‌النمری و حفیده ادریس‌بن محمدبن یونس الظفری و هوابومحمد روی عن ادریس یعقوب بن محمد الزهری و ابن ابی‌فدیک . و قتادة بن النعمان‌الظفری من‌بنی‌ظفرایضاً من‌الانصار و ابودرةالحرب‌بن سمعان‌بن زرارة البصری شهد مع‌النبی صلی‌الله علیه‌وسلم احداً ذکر ذلک محمد بن جریرالطبری و فی بنی سلیم بنوظفر بن‌الحرب‌بن لهیة‌بن سلیم والمنتسب الی‌الانصار و لاءً حطاب‌بن صالح الظفری الانصاری‌مولی بنی‌ظفر یروی عن امه‌سلامة بنت معقل امراة من قیس غیلان روی عنه‌ـ البصریون وقیل ان ظفر بطن من حمیر قاله ابوسعید بن یونس و قال معاف ابن عمران الظفری وظفر بطن‌من‌حمیر هوظفر بن‌معویة والمعافی من اهل حمص قدم مصر و کتب‌عنه و جماعة ببغداد ینتسبون بشرقیها یقال لها الظفریة‌احدی‌المحال‌المعروفة‌فشیخنا‌ابوبکر احمدبن ظفر بن احمدالغازلی الظفری الشیبانی منها روی لنا عن ابی الغنایم بن المأمون الهاشمی و ابی‌علی‌بن البنا المقری و غیرهما مات‌سنة ۴۳۳(۴)وابونصراحمد بن محمد بن عبدالملک الاسدی‌الظفری دخلت علیه‌داره بالظفریة ولم یحضر اصلاقرا علیه(؟)وکان مریضاً فعدته واستجزت‌منه‌وکان‌سمع‌ابابکر الخطیب الحافظ وابی‌الفرج‌بن‌المحزقی (؟) و غیرهما ومات سنة ۴۳۲ وابومحمد سلیمان بن‌الحسین الشحام الظفری سمع مع‌والدی رحمه‌الله من اصحاب ابی القسم بن بشران و ابی علی بن شاذان سمعت منه بالظفریة و ابوطلیحة قیس بن عاصم الظفری التمیمی السعدی بصری له صحبة روی عنه‌الحسن و ابنه حکیم‌بن قیس و ابن‌ابنه خلیفة‌بن حصن ومنهم من‌یروی‌عن‌خلیفه‌بن‌حصین‌عن‌ابیه‌عن جده قیس‌بن عاصم و روی عنه شعبة‌بن‌النوم هکذا ذکره ابوحاتم الرازی . (انساب سمعانی) .

ظفریافتن . [ظَ فَ تَ] افلاج . اظفار . بَلَل . فَلج . استیلاء.کامیاب‌شدن. مظفرشدن . غلبه کردن. دست یافتن :

دلشاد زی وکامروا باش و ظفریاب
برکام و هوای دل و بردشمن غدار .
(فرخی) .

مال شد درجهان چو منهزمی
تا براویافت جود تو ظفری .
(مسعودسعد).

ظفریه.[ظَ فَ ی ی] محله‌ایست‌بزرگ درمشرق بغداد و نزدیک آن محلهٔ بزرگ دیگری و بدان قراح ظفرگفته میشود وجماعتی بدآنجا منسوبند ازآنجمله ابونصر احمدبن‌محمدابن‌عبدالملک الاسدی‌الظفری . که‌ازخطیب‌ابابکرسماع‌حدیث‌دارد ودرسال ۵۳۲ وفات کرده است و ابوسعد درشیوخ خویش‌ذکراوآورده است .ازمعجم‌البلدان.

ظفریه . [ظَ فَ ی ی] مسجدی‌است ببغداد. عیون‌الانباء.

ظفف . [ظَ فَ] (ع) بسیاری عیال یا تنگی زیست .

ظفیر . [ظَ] قلعه ایست بیمن .

ظفیر . [ظَ] مردی که بهرچه اراده کند دریابد . ونامی ازنامهای‌مردان عرب.

ظفیر. [ظِ ف ف] ظَفیر.

ظفیرة . [ظَ رَ] پودنهٔ بری . پودنهٔ لب جوی . پودنهٔ جویباری . وبرخی فودنج هندی دانسته‌اند .

ظفیرةالعجوز. [ظَ (یا)ظُ رَ ةُ عَ] خارخسک . ثمرخسک . حَسَک . بستیناج . حمص‌الأمیر . (۵)

---

(۱) Hieraciumphilosella? (۲) Catananche . (۳) Os unguis . یا Os lachrymal.

(۴) در متن سمعانی بجای ۴ حرف ع هست

(۵) Tribulus.

ظل . [ظِ ل ل] (ع) سایه. فیئ. مقابل ضح وآفتاب و برخی گفته‌اند ظل سایهٔ اول روز است و فیئ سایهٔ آخر روز. || پناه. کنف. ج ، ظِلال، ظُلول. اظلال. چهارسال درظل رفاهیت درآن بقعه بنشست . (ترجمهٔ یمینی) . ظل عاطفت الهی زائل. (ترجمهٔ یمینی) .

در ظل فتح یابد عالم لباس امن
چون شد برهنه چهرهٔ خورشید وار تیغ .
(مسعودسعد).

زبس بهندی ، ظل زمین بمن نرسد
نه‌ام سپید صباح است و نه‌سیاه مسا
(مسعودسعد).

کاخر بکشد فلک مرا ، چون من
در ظل قبول صدر احرارم .

(مسعود سعد) . گفتندش کنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی (گلستان) .

این حلیمهٔ سعدی از امید تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو .

(مولوی) . || جنت . بهشت مقابل حرور. دوزخ وآتش آن. ||راحت. آسودگی. ||نعمت ||منفعت . || دود . مهذب‌الاسماء. ||تاریکی. || خیال که از دیو و پری و جز آن پیدا شود. ||ارجمندی. || استواری . || ریشه و برزهٔ جامه . || شب یا بهرهٔ از شب . پارهٔ شب. ||کالبد و شخص هرچیزی یا پوشش آن. || اول جوانی . || ظل‌القیظ ، سختی گرما .|| ظل‌السحاب ، آنچه بپوشد آفتاب را ازابر یا سیاهی آن. ||ظل‌السیف ، کنایه‌از قرب و دُنوّ شمشیراست چندانکه شمشیر برسر او باشد. ||ظل العرش . رحمت خدا یاسایهٔ طوبی یاسایهٔ عرش. ||ظل‌النهار، رنگ‌روز است وقتی که آفتاب غالب باشد (شایدظل گرما یاظل آفتاب که در میان‌فارسی‌زبانان مشهور است همین کلمه باشد ، یاآن زِلّ است باتواردی در معنی بین دولغت) . || ظل‌اللیل، تاریکی‌شب. ||وفی‌المثل : اترکه ترک الظبی ظله ، در حق کسی گویند که بسیارنفوررمنده باشد، لان‌الظبی‌اذانفرمن شیئی لایعود الیه ابداً. || پوشش، اسم‌است اظلال را . ||خاطف ظله ، رجوع به‌خاطف . شود . || ملاعب ظله ، رجوع به‌ملاعب . . . شود. ||ظل‌ممدود ، سایه دراز وهمیشه رجوع به ممدود شود . || ظلّ ظلیل سایهٔ تمام. رجوع به ظلیل شود. ||ظلّ مبسوط ، سایهٔ گسترده ، دراز. ||ظل‌وجیب (اصطلاح هندسی) (۱) صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: الظلّ قیل‌هوالضوءالثانی. وهوالحاصل من‌مقابلة‌المضیئی‌بغیره . وقیل‌هوالضوءالثانی الحاصل من مقابلة الهواء المضیئ . فالضوء الحاصل علی‌وجه‌الارض حال‌الاسفار و عقیب الغروب ظلّ بالتفسیرین . فانه مستفاد من مقابلة الهواء المضیئی بالشمس و الحاصل علی وجه الارض من مقابلة القمر ظل علی التفسیرالاول لکون‌القمر مُضیئاً بالغیر دون التفسیر الثانی ، لعدم کون المضیئ بالغیر هواءً . فالتفسیر الاول اعم مطلقا من‌الثانی . ثم للظلّ مراتب کثیرة متفاوتة بالشدة و الضّعف و طرفاه النور و الظلمة فالحاصل فی فناء‌الجداراقوی واشدّ من‌الحاصل فی البیت . لکونه مستفاداً من‌الامورالمستضیئة من مقابلة‌الشمس الواقعة فی جوانبه . ثمّ الحاصل فی‌البیت‌اقوی‌من‌الحاصل‌فی‌المخدع وهوالخزانة . لأن‌الاول مستفاد‌من‌المضیئی بالشمس والثانی مستفاد من‌الاول فاختلفت احوال هذه الاظلال لاختلاف معداتها قوة وضعفاً . وکذا الحال‌فی‌البیت تختلف شدة و ضعفاً لصغر الکوّة ای النقبة و کبرها . فانه کلّماکانت‌الکوة اکبر کان‌الظلّ‌الحاصل فی‌البیت اشدّ وکلماکانت اصغر کان الظل اضعف . فینقسم الظل فی داخل البیت بحسب‌مراتبه‌فی‌الشدة‌والضّعف‌الی‌غیرالنهایة. ولایزال‌الکل‌یضعف بسبب صغرالکوة حتی ینعدم‌بالکلیة وهوالظلمة. کذافی‌شرح‌المواقف فی‌المبصرات.وقال‌الریاضیون‌الظلّ هوالخطّ المستقیم فی السطح الذی قام‌علیه المقیاس عموداً بین مرکز قاعدة المقیاس و طرف الخط الشعاعی المار برأس المقیاس عند ما یکون مرکز النیر وسهم المقیاس فی سطح واحد . والنّیر یشتمل الشّمس والقمر. فمافی کلام البعض من‌التخصیص بالشمس فبناءً علی‌الغالب . وما وقع من‌الخط الشعاعی المذکور بین رأس‌الظلّ وبین‌رأس‌المقیاس یسمّی قطرالظلّ وخط‌الظلّ ایضاً والمقیاس هوالعمود القائم علی‌سطح یکون‌الظلّ فی ذلک السطح . سواء کان عموداً علی‌الافق او یکون موازیاً للافق . ثم الظلّ قسمان، لانه امّا مأخوذ من المقیاس المنصوب علی موازاة سطح الافق کوتد قائم عموداً علی لوح‌اوجدار قائمین عمودین‌علی‌سطح‌الافق و یسمّی بالظلّ الاول ، لابتدائه فی اول طلوع النّیر و بالظلّ المعکوس والمنکوس ایضاً لکونه معکوساً فی‌الوضع ، رأسه الی تحت و بالمنتصب ایضاًلکونه قائما علی‌سطح الافق منتصباً علیه و بالظلّ المستعمل ایضاً کما فی‌بعض رسائل الاسطرلاب و بالظلّ المطلق ایضاً کما فی‌الزّیج الایلخانی حیث قال : ظل اول در اعمال نجومی بکار آید و ظلّ مطلق آن را خوانند . وظلّ دوم در معرفت اوقات بکار آید . انتهی . لکن این در عرف منجمان است اما در عرف اهل هیئت چون ظلّ مطلق گویند مرادظلّ دوم بودغالبا، بلکه ظلّ دوم غایت ارتفاع. مثلاگویند که چون عرض بلدزیاده از میل کلی بود ظلّ همیشه در جانب شمال بود ، مراد ظلّ دوم غایت ارتفاع است . کذا ذکر عبدالعلی البیرجندی فی‌شرح زیج‌الغ بیکی . و اما مأخوذ من‌المقیاس‌القائم عموداً علی‌الافق ، ویسمی بالظلّ الثانی لکونه‌ثانیاً بالقیاس الی الاول و بالظلّ المستوی ایضاً لاستوائهٔ فی‌الوضع‌وانطباقه علی‌سطح‌الافق وبالظلّ المبسوط لانبساطه علی سطح‌الافق. هذا هوالمشهور . و بعضهم یسمی الظلّ المستوی‌اوّلاوالمعکوس‌ثانیاً. لانّ المستوی یعرف اول‌الامر بلاتأمّل بخلاف المعکوس فانه یحتاج فی‌معرفته‌الی‌مزید تأمل. والظلّ الاول یبتدی فی‌اوّل طلوع النّیر یزید شیئاً فشیئاً و غایة زیادته فی نصف النهار ثمّ یتناقص تدریجاً حتی ینعدم عندوصول النّیر الی‌الافق عندالغروب. فان‌کان‌النّیرفی‌نصف النّهار علی سمت الرّأس کان الظلّ الاوّل غیر متناه . یعنی انّه لوکان بازائه جسم غیر متناه قابل للنور لکان مستظلاً بظلّ غیر متناه . والظل‌الثّانی یکون عند طلوع‌النّیر غیر متناه ثم یتناقص الی بلوغ النیر نصف النهار فهناك غایة النقصان . ثم یتزاید شیئا فشیئاً الی ان یصیر غیرمتناه عند غروب النّیر . فان‌کان‌النیر فی‌نصف‌النهار علی‌سمت الرّأس لم یوجد الظل الثانی اصلا . و قد یقسم مقیاس الظل الثانی باثنی عشر قسماً ویسمّی‌اقسامه اصابع . لانّ اثنی عشراصبعاً مقدارشبر. وهو غالب مقدار المقیاس. فانّ من ارادان ینصب عموداً علی سطح الافق او علی سطح قائم علیه فانّه فی الغالب یتوخی ان یکون مقداره شبراً . وقد یقسم سبعة اقسام اوستة و نصفاً . و تسمّی اقسامه حینئذ اقداماً . لانّ طول‌معتدل القامة ستّة اقدام ونصف قدم الی‌سبعة اقدام . مع انّ الانسان عند معرفة انّ ظل‌الشیئ هل هو مثله یعتبر ذلك بقامته ثم باقدامه . وقدیقسم بستّین قسماً و تسمّی اقسامه حینئذ اجزاء . و قد تؤخذ درجة واحدة تجوّزاً . وهذامن مخترعات‌الاستاذابی‌ریحان‌البیرونی.فانّه‌قداخذ المقیاس ستین دقیقة لاجل سهولة الضّرب و القسمة . واما مقیاس الظل الاول فقد جرت العادة بتقسیمه ستّین قسماً . و اما اصحاب صنعة‌الاسطرلاب فکما یقسمون‌مقیاس الظل الثانی‌بالاصابع‌والاقدام کذلك یقسمون‌مقیاس

(۱) Tangente .

الظل الاول بالاصابع والاقدام بلاتفاوت. ثم الظل ابداً یقدر بمایقدر به المقیاس. فعلی الاول یسمی ظلّ الاصابع و علی الثانی ظلّ الاقدام و علی الثالث ظلّ الستینی . ثمّ الظلّ الثانی اذا انتهی فی النقصان وذلك امّا بان ینتفی الظلّ بالکلیة ان کان النیّر فی غایة ارتفاعها علی سمت الرأس ثم یبتدی فی الحدوث و امّا بان یبقی منه مقدار هو اقل مقادیره فی ذلك الیوم ، ثمّ یشرع فی الزّیادة فهو اول الزوال و هذا الظلّ الحادث او الزائد یسمی قدر الزّوال وفیئی الزوال. واعلم ان الظلّ الاول لکل قوس هوالخط الذی یماس احدطرفی تلك القوس مابین نقطة التماس و بین تقاطع ذلك الخط مع قطر یمر بالطرف الاخر من تلك القوس . هکذا یستفاد من کلام عبدالعلی البیر جندی فی تصانیفه والسّیدالسّندفی شرح الملخص . وظل سُلّم عبارتست ازمربعی که حادث شود در پشت حجرهٔ اسطرلاب در ربعی که در آن اجزاء ظل نقش کنند .و آن ربع مقابل ربع ارتفاع میباشد . وکیفیت احداث آن مربع این است که این ربع را بدوقسم متساوی منقسم سازند پس ازملتقای قسمین یعنی از نصف آن ربع دو عمود اخراج کنند .یکی برخط علاقه دوم برخط مشرق و مغرب . اول عمود اقسام ظل مستوی دوم عمود اقسام ظلّ معکوس . وهر دو عمود را باصابع یا باقدام ویا باجزاء قسمت کنند و علامات بر آن نبشته دارند . یکی را ابتدا از خط علاقه باشد و آن ظل مستوی بود ودیگری را ابتدا از خط مشرق و مغرب و این ظل معکوس بود . پس شکلی متوازی الاضلاع المتساویة که حاصل شود ازین دو عمود وبعض خط علاقه وبعض خط مشرق ومغرب آنرا ظل سُلّم خوانند ، از جهت انحراف که در قسمت این دو عمود واقع میشود . کذا قیل. والظلّ فی اصطلاح المشایخ هو الوجود الاضافی الظاهر بتعینات الاعیان الممکنة و احکامها التی هی معدومات ظهرت باسمه النّور الذی هو الوجود الخارجی المنسوب الیها . فیستر ظلمة عدمیّتها النور الظاهر بصورها صار ظلالظهور الظل بالنور وعدمیته فی نفسه . قال الله تعالی : الم تر الی ربك کیف مدالظل ، ای بسط الوجود الاضافی علی الممکنات. فالظلمة بازاء هذا النور هو العدم. و کل ظلمة فهو عبارة عن عدم النور عما من شانه ان ینور . و لهذا سمی الکفر ظلمة لعدم نور الایمان عن قلب الانسان الذی من شأنه ان یتنور به . قال الله تعالی: الله ولی الذین آمنو ایخرجهم من الظلمات الی النور. الایة. کذا فی الاصطلاحات الصوفیة . انتهی .

ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم (١) دربارهٔ ظل (سایه) آرد : سایه چند گونه است ؟ دوگونه است . یکی آنك مقیاس او عمودی باشد بر روی زمین راست و هموار کرده . واورا بسیط خوانند ونیز مستوی، زیرا که سایه از وی بر سطح افق گسترده بود . و گونهٔ دوم آنك مقیاس او عمودی بود بر دیواری ، رویش برابر روی آفتاب واورامنتصب خوانندزیرا که این سایه همچون بر پای ایستاده بود بر زمین. ونیز اورا معکوس خوانند. ازیراك سراوسوی زمین بودنگون. و نیز در باره ظل نصف النهار گوید : (٢) چند گونه است سایهٔ نیمروزان وارتفاع او؟ سر سایهٔ نیمروزان همیشه سوی شمال بود اندرآن شهرهائی که عرضشان افزونتر بود از میل بزرگ . و بدین شهرها ارتفاع نیمروزان جنوبی بود . چنانك تمام ارتفاع دوری آفتاب بود ازسمت الرأس سوی جنوب وبفلك نصف النهار آفتاب را سه ارتفاع بود یکی بزرگترین بتابستان چون بسرطان رسد ، وسایهٔ او خردترین سایه‌ها . ودیگر خردترین ارتفاع بزمستان چون بسر جدی رسد وسایهٔ اودرازترین سایه‌های نیمروزان. و سیم واسطه است میان آن دو ارتفاع و با تمام عرض البلد بر است بود و سایهٔ اورا ظل الاستواء وظل الاعتدال خوانند زیرا که اوارتفاعش آنگاه باشد که آفتاب بسرحمل یا بسر میزان رسد واما بدان شهرها که عرض بامیل بزرگ راست بود همانست که گفتیم مگر ارتفاع سرسرطان که نود راست بود ، نه شمالی ونه جنوبی و آن هنگام سایهٔ نیمروزان هیچ نبود ونیست شود . و اما بدان شهرها که عرضشان کمتر است از میل بزرگ ، حال ارتفاع و سایهٔ زمستان و بهارگاه هم براین قیاس بود که پیش گفتیم . فامّا ارتفاع سر سرطان ازشمال بود نه ازجنوب . زیرا که چون آفتاب ازسوی شمال آغازد بر آمدن و نیز چون از شمال آغازد فرود آمدن و میلش همچند آن شهر شود، بر سر ایشان بیستد وسایهٔ نیمروزان باطل گردد وچون میلش از عرض شهر بیفزاید ازسمت الرأس سوی شمال بگذردوارتفاع نیمروزان ازسوی شمال گردد. و تمامش بعد آفتاب بود از سمت الرأس بدانجهت. وآن وقت ارتفاع نصف النهار بفزاید، چنانك ازجنوب همی فزود . ولکن کمتر همیشود تا بسر سرطان. آنگاه از آنجا آغازد فرودن . وچون ارتفاع از سوی شمال بود سرسایه سوی جنوب بود . وزین قبل آن شهرهارا دوسایه خوانند ، زیراکه سر سایهٔ نیمروزان هم بشمال بود و هم بجنوب . ظل نمازدیگر کدام است ؟ این بحسب رأی و مذهب امامان است اندر آخر وقتهای نماز پیشین واول وقتهای نماز دیگر و آخرش. چون روزی مقدار سایهٔ نیمروزان دانی و اورا فئی الزوال خوانند وآنگاه بروی یکبار چند مقیاس بفزایی و سایهٔ او بیابی و رصد کنی تا بدان مقدار رسد که حاصل کردی آن اول نماز دیگر باشد اندر آن روز نزدیك امامان حجاز. واین سایه را زیادة المثل خوانند وبوی اندر آلتها نویسند اول وقت نمازدیگر . واگر بر فیئی زوال دوبار همچند مقیاس بفزائی و آنگاه سایه رصد کنی تا بدان مقدار شود ، آن وقت نماز دیگر بود نزدیك امامان عراق. و اورا زیادة المثلین خوانند و اندر روی آلتها نویسند آخر نماز دیگر .

ظال. [ظَ لْ لْ] (ع) ظلول : ظل نهاره یفعل کذا ، یعنی تمام روز میکند چنین .

ظل. [ظُ لْ لْ] جِ ، اَظل .

ظلائل. [ظَ ءِ] جِ ، ظلیلة .

ظلاع. [ظُ] بیماری ایست در پای ستورنه از جهة رنج راه .

ظلال. [ظِ] سایبان . || بهشت . || بستان. || سایهٔ ابر. ||ظلال البحر، موجهای دریا . || جِ ، ظِلّ و جِ ، ظُلّة :

عشق ربانیست خورشید کمال
امر نور اوست خلقان چون ظلال .
(مولوی).

آدم ونوح و خلیل وموسی وعیسی
آمده مجموع در ظلال محمد. سعدی.

ظلال وظلالات : صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : عندالصوفیة عبارة عن الاسماء الآلهیة . کذا فی کشف اللغات . و در لطائف اللغات میگوید که : ظلال در اصطلاح صوفیه عبارتست ازوجود اضافی ظاهر بتعینات ممکنات .

ظلال. [ظَ] هرآنچه سایه افکند برتو مثل ابر و کوه وغیره . ||سایهٔ ابر. آنندراج. || جای سایه‌دار. آنندراج .

ظلال. [ظَ لْ لا] و [ظَ] آبیست نزدیك ربذة و بقول بعضی وادی ایست در شربّة . ابوعبید گوید: ظلال ُ سوان، بجانب چپ طخفة وقتیکه بسوی مکه روی کنی و متعلق به بنی جعفربن کلاب است. این کلمه را به طاء مهمله نیز نوشته‌اند. رجوع به معجم البلدان شود .

ظلالة. [ظَ لَ] ابر که سایهٔ آنرا برزمین بینی، یا ابرکه تنها نماید . || کالبد . دامت ظلالة الظل بالکسر و ظُلّته بالضم

(١) التفهیم، ص ١٨٣ (٢) ١٨٥ و١٨٦ التفهیم .

ای ما یستظل به من شجر او حجر او غیر ذلك. پاینده باد انچه را که در سایهٔ آن زیستن توان. ||ظلة. رجوع به ظل شود.

ظلام. [ظَ] (ع) تاریکی، یا تاریکی اول شب:

خفته از آنی که نبینی زجهل
در دل تاریك همی جز ظلام.
(ناصرخسرو).

وزدل بچراغ دین و علم حق
نتواند برد مر ظلامش را.
(ناصرخسرو).

تامه ومهر فلك والی روزند وشبند
تاشب و روز جهان اصل ظلام است وضیاست.
(مسعودسعد).

چون زلف تو هواش ظلام از پس ظلام
چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب.
(مسعودسعد).

مهری وهر گز مباد هیچ کسوفت
دهری وهر گز مباد هیچ ظلامت.
(مسعودسعد).

از پی یك نور مبین صد ظلام
وز پی یك نوش مخور صد شرنگ.
(مسعودسعد).

چون مهرباد روز بقای تو بی ظلام
چون چرخ باد ساعت عمر تو بی غیر.
(مسعودسعد).

شاه ستارگان... جمال جهان آرای را بنقاب ظلام بپوشانید. (کلیله) غرهٔ بامداد برصفحهٔ ادهم ظلام پیدا گشت. (ترجمهٔ یمینی).

داد بگیتی ظلام سایهٔ خاك سیاه
یافت زانجم فروغ انجمن کهکشان.
(خاقانی).

گر تو نشناسی کسی را از ظلام
بنگر اورا کوش سازیده است امام.
(مولوی).

کجا نور باشد چه جای ظلام
کجا ماه باشد چه جای سهاست.

تاریك شدن شب. تاج المصادر بیهقی. تاریك شدن. زوزنی.

ظلام. [ظِ] (ع) نوعی از گیاه نرم که شاخ تر و دراز دارد. || آسان و اندك از هرچیزی بچشم بد دیدن در: ومنه: نظر الیّ ظلاماً، ای شزراً. || مظالمه. ستم کردن.

ظلام. [ظِ] جِ، ظلمت:

تا نگردی او ندانی اش تمام
خواه آن انوار باشد یا ظلام. (مولوی).

ظلام. [ظُ] جِ، ظُلم.

ظلام. [ظَ ل لا] (ع) ظَلّیم. بسیار ستم. ظلوم. ستمکار سخت. ستمکاره. ||مطلق ظالم: وان الله لیس بظلّام للعبید. ج، ظلّامون. || گیاهی است نرم دارای شاخ تروتازه و دراز وبدان ظِلام (بتخفیف لام) نیز گفته میشود.

ظلامة. [ظُ مَ] (ع) داد. مظلمة. دادخواهی. || ستم کردن. || آنچه بزور ستده باشند. ||ستم. ظُلم. ج، ظلمات. مهذب الاسماء.

ظلامة. [ظَ ل لا مَ] قریهٔ از قرای بحرین است.

ظلامة. [ظَ ل لا مَ] دختر ابی النجم الراجز. عقدالفرید ج ۱ ص ۲۴۸.

ظل اله. [ل لُ اِ لا ه] هو الانسان الکامل المتحقق بالحضرة الذاتیة. کذا فی اصطلاحات الصوفیة. کشاف اصطلاحات الفنون. وشاید کلمه ظل الله بوده وطابع غلط کرده است.

ظل الله. [ظِ ل لُ ل لا] سایهٔ خدا. صفتی است که شاهان را دهند وصاحب آنندراج گوید: وباصطلاح پادشاه را گویند چه سایهٔ هرشیئی صاحب اوست و حکایت میکند از ذات آن شخص. پادشاه نیز همین حال را دارد بذات الهی که انتظام مملکت بذات اوست چنانکه انتظام وجود ممکنات بوجود باری تعالی است.

ظل اول. هو العقل الاول لانه اول عین ظهرت بنوره تعالی وقبلت صورة الکثرة التی هی شئون الوحدة الذاتیة. کذا فی الاصطلاحات الصوفیة. کشاف اصطلاحات الفنون.

ظلة. [ظُ ل لَ] (ع) سایه بان، سایه وان. سایبان. سایه پوش. باران گریز. آله. آله گاه. عالة:

چون بت سنگین شما را قبله شد
لعنت و کوری شما را ظله شد.
(مولوی).

تنگ که فراخ نباشد. || سقف. || اول ابر که سایه افکند بر تو. || هر درخت که سایه افکند بر تو. || هرچه بدان از حرارت و برودت پناه برند. ||صُفّة. ||صفه مانندی که در گرما وسرما بدان پناه گیرند. ||یوم الظلة، روز هلاکت ملوك مدین بزمان شعیب پیغمبر. عذاب یوم الظلة، گفته اند ابری که زیر آن سموم بود یا ابری که بآنان سایه افکند وبزیر آن گرد آمدند وپناه بردند ازحرارت بسیار که بدیشان رسیده بود وآن ابر بر آنان فرود آمد ودرمیان گرفت: قوله تعالی عذاب یوم الظلة، قالوا غیم تحته سموم او سحابة اظلتهم فاجتمعوا تحتها مستجیرین بها مما نالهم من الحرّ الشدید فاطبقت علیهم:

تو دوقله نیستی یك قلهٔ
غافل از قصهٔ عذاب ظُلهٔ. (مولوی).

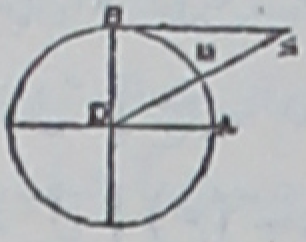
ج، ظُلَل و ظِلال. دامت ظُلة الظل، ای ما یُستظل به.

ظلة. [ظَ ل لَ] (ع) اقامت بجائی. || صحت. سلامت. تندرستی.

ظلة. [ظِ ل لَ] (ع) سایبان. آله. آله گاه. باران گریز. عالة.

ظله ساختن. [ظُ ل لَ تَ] تعویل. تاج المصادر بیهقی. باران گریز ساختن.

ظل تمام. [ظِ ل لِ تَ] (۱) خط مماس با دایره که متمم زاویه باشد چنانکه در شکل زیر خط BS ظل تمام قوس AM است:



ظل تمام

ظل حق. [ظِ ل لِ حَ] کنایه از خلیفه و پادشاه باشد.

ظل خدا. [ظِ ل لِ خُ] ظلّ حق. برهان قاطع.

ظل زمین. [ظِ ل لِ زَ] کنایه از شب است. برهان قاطع.

ظلظل. [ظُ ظُ] (ع) کشتی ها.

ظلظلة. [ظُ ظُ لَ] واحد ظُلظُل یك کشتی.

ظل ظلیل. [ظِ ل لِ ظَ] سایه که دایم ماند وسایهٔ کشیده ودراز وسایهٔ تمام و کمال. رجوع به ظل شود.

ظلع. [ظَ لَ] تنگ آمدن جای از بسیاری مردم: ظلعت الارض باهلها، ای ضاقت.

ظلع. [ظَ] شان. حالت. وفی المثل: لایربع علی ظلعك من لیس یحزنه امرك، یعنی باهتمام شان تو نرسد مگر غمخوار تو. اربع علی ظلعكَ، بازدار خود را از کاری که طاقت آن نداری زیرا که ناتوانی. ارقَ علی ظَلعكَ، جهد در کاری کن که توانی ونرمی ورفق کن باتن خود. ق علی ظَلعكَ، نگاهدار وافشا مکن عیب خود را. ||ف.ل. خمیدن ستور و جز آن در رفتار. لنگیدن. ظَلع البعیر، لنگید شتر دررفتن وخمید. || ظلعت الکلبة، گشنخواه شد سك ماده. ||ظلع عن الحق، بچسبید از حق. میل کرد از حق. || تهمت زده شدن.

ظلع. [ظُ لَ] کوهی است بنوسلیم را.

ظلف. [ظِ] (ع) سم شکافته مانند سم گاو وگوسفند و بز وجز آن. ژنگله. زنگلهٔ گاو و گوسفند وآهو وامثال آن. کفشك (التفهیم) ج، ظُلوف و اظلاف. || ذوات الظلف، زنگله داران از گاو و گوسفند وآهو وآنچه بدان ماند. ||حاجت و نیاز. || پیروی در رفتار و جز آن. || مراد ومقصد ومقصود: وجد ظلفه، ای مراده. || چراگاه موافق، وجدت الشاة ظلفها، ای مرعی موافقاً فلاتبرح منه. || ظِلف النفس، نزهها، ای نزه النفس. ظلیف النفس. || ظلف الخبز، کران نان (مهذب الاسماء). ارجانی گوید: چون سم ستور شکافته بسوزند و باسر که بهم بیامیزند و برداء الثعلب طلی کنند منفعت کند و بعض اطباء گفته اند سنب

(۱) Cotangente.

بزرا درخانه بخور کنند بواسطهٔ اوگزندگان ازخانه بگریزند (ازترجمهٔصیدنهٔابوریحان). ونیزسوختهٔ مجموع سم حیوانات ذوات الظلف مسهل ماء اصفر وضماد او بـا شراب جهت گزیدن هوام وباعسل جهت نقرس ومفاصل نافع [باشد] مخزن الادویة .

ظلف . [ظِ لَ] ج ِ ، ظَلِفة .

ظلف . [ظَ لِ] (ع) جای بلند از آب وگل و لای .

ظلف . [ظَ لَ] (ع) همه . جملگی . تمام . کامل . || مکان ظلف ، جای بلند از آب وگل و لای .

ظلف . [ظَ] (ع م) ظلف القوم ، پیروی کرد آنهـا را . || ظلف الشاة ، برسم زد گوسفند را . || ظلف اثره ، پوشید و ناپدید کرد اثرپای را تا راه بـدو نبرند . یادر زمین درشت رفت تااثر نماند .||ظلفت الارض ، درشت گردیـد . || ظلف عنه ، بازایستاد ازآن .|| بازایستادن تن ازچیزی (تاج المصادر بیهقی) . ظلف نفسه عنه ، بازداشت نفس را ازآنکه کند یا بیارد آنرا. یا بازداشت آنرا از وی . ||ازهد ورزیدن .

ظلف . [ظَ لِ] ظلف النفس ، عزیزدر نفس خویش. پارسا ، زاهد .

ظلف . [ظَ لَ] و [ظَ] (ع) ناچیز. || مباح . روا . || تنگی زندگانی. ||هدر. مفت . باطل . رایگان : ذهب دمه ظَلفاً ، ای هدراً ، یعنی رایگان رفت خون او .|| ظَلف ، پارسائی. زهادة .

ظلف . [ظُ لُ] و [ظُ] ج ِ ظلیف.

ظلف . [ظُ ل لَ] (ع)ظلوف. ظُلف، سمهای درشت و سخت .

ظلفاء . [ظَ] (ع) سنگ سخت بازمین برابر دراز گسترده .

ظلفات . [ظَ لِ] ج ِ ، ظَلِفة .

ظلف التیس . [ظِ فُ ت ت] سم تکه . طبیعتش بظلف المعز نزدیک تراست چون بسوزانند و سحق کنند و بـا عسل بسرشند و بـآب بیاشامند نـافع بود جهت گمیز کردن در جامهٔ خواب واگر درخانه دود کنند ماربگریزد وچون ببول اطفـال و عسل سرشته برشکم ضماد کنند قولنج بلغمی و ریحی را بگشایـد . اگر سم معز بسوزانند و سحق کنند و برریشها که در اعضائیکه یابس المزاج بود افشانند نافع بود . اختیارات بدیعی .

ظلف الخبز . [ظِ فُ خُ بْ] کران نـان .

ظلف المعز. [ظِ فُ مَ] سم بز . سرد وخشک بود در سیم. داء الثعلب و داء الحیّه را نافع بود چون خاکستر آن باسر که طلا کنند واگر سحق کنندباشراب وبرگزیدگی مجموع جانوران یاسباع نهند نـافع بود و اگر سحق کنند با عسل و طلا کنند درد مفاصل و نقرس را نافع بود واگر بـا بول کودکان بپزند و برشکم ضماد کنند قولنج که از بلغم لزج و ریاح بود نـافع است و مسهل آب زرد بود . اختیارات بدیعی.

ظلکم طویل. [ظِ لْ لُ کُ طَ] سایهٔ شما پاینده .عمرتان بادا دراز.

ظلفة. [ظَ فَ] و [ظَ لِ فَ](ع) نشانـی است مرشتر را . || ارض ظلفة (بالفتح والتحریک) زمین درشت که اثر نگیرد. ||امرأة ظلفةالنفس ای عزیزة عند نفسها . || یکی از چهار چوب که برپالان بردوپهلوی شتر بندند و اطراف زیرین آن بزمین رسد وقتیکه برزمین نهند .

ظلفتان . [ظَ فَ] هردو سوی پالان شتر . مهذب الاسماء .

ظلل . [ظُ لَ] ج ِ ، ظُلّة .

ظلل . [ظَ لَ] آب زیردرختان که برآن آفتاب نرسد .

ظلم . [ظُ](ع) بناجایگاه نهادن چیزی را . وضع شیئی در غیرموضع خود . ستم. بیداد . ستم کردن . ستمگری . بیدادی . بیداد گری . جور. جفا . عسف . اعتساف. حیف . بغی . ضَیم . عدوان . آزار . زور . مظلمه . کفر . ج ، ظلام : من از ظلم او بیزارم . (کلیله) . و برعیت ظلمی روا ندارد (کلیله) . ملکا اگـر میدانی کـه شوی برمن ظلم کرد . . .تو بفضل خویش ببخشای (کلیله) .

در صفات تو ظلم نتوان گفت
باسکی در جوال نتوان خفت . (سنائی) .

هرکجا عدل روی بنموده است
نعمت اندر جهان بیفزوده است
هرکجا ظلم رخت افکنده است
مملکت رازبیخ برکنده است. (سنائی) .

ظلم از هر که هست نیک بداست
وانکه او ظالم است نیک بداست
(سنائی) .

نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار
امیر خفته و مردم زظلم اوبیدار .
(سعدی) .

ظلم تاریک و دل سیه کندت
عدل رخشنده تر زمه کندت .
(اوحدی) .

|| عبادت غیر خـدای . || صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گـوید :ظُلم. بالضم والفتح و سکون اللام ، لغة وضع الشیئی فـی غیر محله . و فی الشریعة عبارة عن التعدی عن الحق الی البـاطل و هوالجور . و قیل هوالتصرف فی ملک الغیر و مجاوزة الحد . کذا فی الجرجانی. وهومستحیل علی الله تعالی اذ هوالتصرف فـی حق الغیر بغیر حق او مجاوزة الحد و کـلاهما محـال اذلا ملک ولاحق لاحدمعه بل هوالـذی خلق المـالکین و املاکهم و تفضل علیهم بهـا و عهدالیهم الحدود و حرم و احل فلا حاکم یتعقبه ولاحق یترتب علیه . و ماذکرمن استحالة الظلم علیه تعالی هوقول الجمهور. و قیل بل هو متصورمنه لکنه لایفعله عدلا منه و تنزهاعنه . لانه تعالـی تمدح بنفیه فی قوله : وماانابظلام للعبید . والحکیم لایتمدح الا بما یصح منه . فان الاعمی لو تمدح نفسه بانه لاینظرالی المحرمات، استهزئ به.وهذاغیر سدید.لماتقرران حقیقةالظلم وضع الشیئی فی غیرمحله بالتصرف فی ملک الغیر اومجاوزةالحد.و مع النظر بهذایجزم کل مـن لـه ادنی لب باستحالته علیه سبحانه . اذلایتعقل وقوع شیئی من تصرفه فی غیر محله . وکان مدعی تصوره منه سبحانه یفسره بما هـو ظلم عندالعقل لوخلی ونفسه من حیث عدم مطابقته لقضیة . فحینئذیکون لکلامه نوع احتمال بخلاف ما اذا فسره بالاول . فـان دعـوی تصوره منه سبحانه فی غایة . و یجاب عن التمدح المذکور بان هذا خارج عن قضیة الخطاب العادی ، المقصود به زجر عباده عنه واعلامهم بامتناعه علیهم بالاولی فهو علی حد : لئن اشرکت لیحبطن عملک . وهذا فن بلیغ لاینکره الا کل جامدالطبع . فامتنع القیاس علی قـول الاعمی. کذا کرابن الحجر فی شرح الاربعین للنووی فی الحدیث الرابـع و العشرین . و فی التفسیر الکبیرقالت المعتزلة ، ان قوله تعالی : ان الله لایظلم مثقال ذرة الآیة ، دال علی ان العبدیستحق الثواب علی طاعته . وانه تعالی لولم یثبه لکان ظالماً. والجواب انه تعالی لما و عدهم الثواب علی تلک الافعال فلولم یثبهم علیها لکان ذلک فی صورة الظلم فـلهذ اطلق علیه اسم الظلم . انتهی .

امثال: ظلم امروزظلمت فرداست. ظلم عاقبت ندارد.ظلم بتساوی عدل است. یعنی ، المصیبة اذا عمت طابت . ظلم ظالم برسراولادظالم میرود .

ظلم . [ظَ] (م) ستم کردن . || بنا جایگاه نهادن چیزی را . || کم ونقص کردن حق کسی را . || ظلم ارض ، کندن زمین در غیرجای کندیده . || ظَلم بعیر، کشتن شتر را بی علت و بیماری . || ظلم وادی ، ازحد زیاده شدن آب رود کده. ||ظلم الوطب، پیش از جغرات شدن خورد شیر را . || ظَلم الحمارالأتان ، بر مادهٔ باردار جهید خر . || ظَلم القوم ، خورانید قوم را شیر پیش ازجغرات شدن . ||ما ظَلَمک ان تفعل، کدام چیزبازداشت ترا از کردن آن کار . || ظلم الطریق ، میل کرد از راه .

ظلم . [ظَ] (ع) برف . || نام شمشیر هذیل تغلبی. || آبداری وصفاودرخشندگی دندان کـه ازشدت سپیدی به سیاهی زند

همچون جوهر شمشیر . برق . بریق . ج ، ظلوم .

ظلم . [ظُ لُ] ظُلم .

ظلم . [ظُ لَ] ج ِ ، ظلمت . تاریکی :

شادمان بادو بشادی وطرب نوش کناد
باده ازدست بتی خوبتر ازبدر ظلم .
(فرخی) .

همیشه تانفروزد قمر چوشمس ضحی
همیشه تا ندرخشد سها چوبدر ظلم .
(فرخی) .

ظلمت این شعررای روشن تودور کرد
هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم .
(مسعود) .

مرا بیع کرم وینابیع حکم ومصابیح ظُلم ومجاریح (۱) امم بودند . ترجمهٔ یمینی .

پای کفش خود شناسد در ظلم
جان تن خود چون نداند ای صنم .
(مثنوی) .

ظلم. [ظُ لَ] (ع) سه شب متصل بشبهای دُرع ، یعنی نوزدهم و بیستم وبیست ویکم . || ج ِ ، ظَلماء (۲) .

ظلم . [ظِ لَ] (ع) گیاهی است که شاخ نرم وتر و دراز دارد . منتهی الارب .

ظلم . [ظَ لِ] (۳) وادی ایست از وادیهای قبلیة . قال الاَصمعی : ظلم جبل آسود لعمروبن عبدبن کلاب وهو وَخوَفی حافتی بلاد بنی ابی بکربن کلاب فبلاد ابی بکربینهما ظَلِمُ ممایلی مکة جنوبی الدفینة... وقال نصر ظَلِم جبل بالحجاز بین اضم وجبل جهینة . (معجم البلدان) .

ظلم . [ظَ لِ] (ع) تاریك شدن .

ظلم. [ظَ لَ] [ظِ لَ] موضعی است در شعر زُهیر .

ظلم . [ظَ لَ] (ع) کالبد . || کوه . ج ، ظُلوم . لَقیته ادنی ظَلَم او ادنی (٤) ذی ظَلَم ، ای اول کل شیی ء اوحین اختلط الظلام اوادنی ظلم القرب او القریب .

ظلماء . [ظَ] (ع) تاریکی . ظلمت . || لیلةٌ ظَلماء ، شب نیك تاریك . || واحدهٔ ظُلم . یعنی سه شب متصل بشبهای دُرع که نوزدهم و بیستم و بیست ویکم باشد .

ظلم آباد . [ظُ] در مغرب بیش قلعه وشمال غربی بجنورد .

ظلمات . [ظُ لُ] و [ظُ لَ] ج ِ ، ظلمت . درنظم بسبب ضرورت شعر بسکون لام نیز جائز داشته اند. || قسمتی اززمین بشمال که بعقیدهٔ قدما بدانجا دائماً شب باشد و آب حیوان بدانجاست و بزمین آن گوهرها پراکنده است واسکندروخضر بطلب آب حیات بدانجا شدند و خضر آب زندگی بخورد و زندهٔ جاویدماند ، هرگوهر که ذوالقرنین قلم اواز ظلمات دوات بیرون کشید درّی بود درواسطهٔ قلادهٔ روزگار . (ترجمهٔ یمینی) .

شنیدهٔ که سکندر برفت تاظلمات
بچند محنت وخورد آنکه خورد آب حیات.
(گلستان) .

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی .
(حافظ) .

بنا بر نوشته های مورخین یونانی و پس از تصحیح آن موافق اطلاعات جغرافیائی کنونی، ظاهراً داستان بظلمات رفتن اسکندر چنین است که وی ازسیستان بطرف گودزره ورُخج رفته ، بعد بطرف شمال افغانستان، که درهمسایگی باختر بوده ، متوجه گشته و از کوههای مملکت گذشته، تا به باختر در آید. درموقع صعود بکوهها، قشون اسکندر ببرف ویخ بسیار برخورده وعدهٔ کثیری ازسپاهیانش تلف شده . تاریکی هم از مه بوده که مانع میشده سپاهیان یکدیگر را ببینند . احتمال قوی میرود که سرداران اسکندر برای جلب توجه مردمان قدری هم در توصیف این راه وعبوراز کوهها مبالغه کرده اندواین اغراقگوئی در کتب مورخین قرون بعد انعکاس یافته وسرچشمهٔ روایات راجع برفتن اسکندر پسر فیلیپ بقطب وظلمات گردیده است . رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۹۰ شود . || ظلمات بحر دربیت ذیل خاقانی کنایه از شب است :

صبحدم آب خضر نوش از لب جام گوهری
کزظلمات بحر جست آینهٔ سکندری .
(خاقانی) . وتحقیق فوق از آنندراج است.

ظلمات ثلاث. [ظُ لُ یِ ثَ] که درقرآن کریم آمده است ،کنایه ازسه تاریکی است که یونس علیه السلام راپیش آمد یکی تاریکی شب دوم تاریکی شکم ماهی سوم تاریکی قعر دریا وبرخی گویند کنایه از کدورت طبعی و هوای نفسانی وخاصیت حیوانی باشد. یا کنایه ازکدورات طول وعرض وعمق عالم سفلی است. وباعتقاد بعضی قوله تعالی: فی ظلمات ثلث ، کنایه ازتاریکی مشیمه وتاریکی شکم مادروتاریکی رحم باشد . غیاث . آنندراج :

می کند در طبایع اربع
ظلمات ثلث را انوار .
(خاقانی) .

ظلمان . [ظِ] و [ظُ] ج ِ ، ظلیم .

ظلمانی. [ظُ] (ع) تار . تاری. تاریك . مُظلم . مُظلمة . تیره :

همه در ذات انسان هست حاصل
گلش ظلمانی و نورانیش دل .
(ناصرخسرو) . صبح جهان افروز . . . کلهٔ ظلمانی از پیش برداشت (کلیله) . آنروزجوانان لشکرچالش میکردند تابساط ظلمانی شب گسترده شد . (ترجمهٔ یمینی). اگر آفتاب وار چراغی در خانهٔ ظلمانی محنتم داری چون آفتاب بمشعله داری درگهت باز ایستم . (ترجمهٔ یمینی) . || اجود انواع زمرّد است و آن مشبع الخضرهاست. (بیرونی). ظلمانی زمردیست که برخلاف صیقلی بود و خفت وزن و سرعت انکسار وشدت نعومت وعدم مصابرت برناراز جملهٔ صفات وعلامات آن است . (جواهرنامه).

ظلم پیشه . [ظُ شَ] ظالم. ستمکار.

ظلمت . [ظُ مَ] (ع)تاریکی . ظلماء. دجی ، تیرگی مقابل روشنا و روشنائی . :

شبی دیرند ظلمت را مهیا
چو نابینا دراو ، دوچشم بینا.
(رودکی) .

کجا نورو ظلمت بدو اندر است
زهر گوهری گوهرش برتراست .
(فردوسی).

ازظلمت قلعتی بدان تاری ... روشن گردانید.
(بیهقی) .

بیهوده مجوی آب حیوان
درظلمت خویش چون سکندر.
(ناصرخسرو).

تا خلق را از ظلمت جهل و ضلالت نفس برهانیدند (کلیله) . یکیرا . . . قوّت شهوانی بر قوّت عقل غالب گشته و نور بصیرت اورا بحجاب ظلمت پوشیده(کلیله). زاهد خود را از ظلمت فسق و فساد . . . برهانید. (کلیله) . اگر ظلمت شب مانع نیامدی یکی ازآن مخاذیل جان بیرون نبردی. (ترجمهٔ یمینی) . بوم اعتقاد ایشان که در ظلمت کفر بصدای(؟) بدعت نوحه میکرد در دام اسلام افکند . (ترجمهٔ یمینی) . عرصهٔ آن بقاع از ظلمت کفر وشرك پاك کرد. (ترجمهٔ یمینی) .

نور حق چون برسد ظلمت باطل برود .
(سعدی).

چون بر آمد نور ظلمت نیست شد
ظلمرا ظلمت بود اصل و عضد .
مولوی .

شب گریزد چونکه نور آید زدور
پس چه داند ظلمت شب حال نور.
(مولوی).

---

(۱) ظ ، مجاویح . (۲) والقیاس ظَلم لانّ واحدتها ظَلماء (قاموس) . (۳) درمنتهی الارب این کلمه بکسر اول وفتح دوم آمده است . و گوید رودباریست . (٤) در قاموس ، آو اوّل ، آمده و صورت متن از تاج العروس است .

ظلم امروز ظلمت فرداست. || عذاب. || شدت. || نقصان فعل حاسهٔ بینائی ؛ ظلمة البصر. (۱)
ج، ظُلَم. ظُلُمات. ظُلْمات.
صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : ظلمة، بالضم والسکون، هی عدم الضوء عما من شأنه ان یکون مضیئاً. فالتقابل بینها وبین الضوء تقابل العدم والملکة. والدلیل علی انها امر عدمی ان رؤیة الجالس فی الغار المظلم الخارج عنه اذا وقع علی الخارج ضوء بلا عکس. ای لایری الخارج الجالس وما هو الاّ لانه لیس الظلام بامر حقیقی قائم بالهوا مانع للأبصار اذ لو کان کذلک لم یر احدهما الآخر اصلا بوجود العائق عن الرؤیة بینهما فتعین انها عدم الضوء. وحینئذ ینتفی شرط کون الجالس فی الغار مرئیاً دون شرط کون الخارج مرئیاً فیری. و قیل الظلمة کیفیة وجودیة مضادّة للضوء. کما ان شرط الرؤیة ضوء یحیط بالمرئی لاالضوء مطلقاً ولا الضوء المحیط بالرائی فکذلک العائق عن الرؤیة ظلمة تحیط بالمرئی لاالظلمة المحیطة بالرائی ولاالظلمة مطلقاً. فلذلک اختلف حال الجالس والخارج. وقد استدلوا علی وجودها ایضاً بقوله تعالی: وجعل الظلمات والنور. فان المجعول لایکون الا موجوداً. واجیب بالمنع فان الجاعل کما یجعل الوجود یجعل العدم الخاص کالعمی. و انما المنافی للمجعولیة العدم الصرف کمافی: خلق الموت والحیوة. اعلم انّ منهم من جعل الظلمة شرطاً لرؤیة بعض الاشیاء کالتی تلمع من الکواکب والشعل البعیدة ولاتری فی النهار. وما ذلک الا لکون الظلمة شرطاً للرؤیة. وردّ ذلک بان ذلک لیس لتوقف الرؤیة علی الظلمة بل لان الحس غیر منفعل باللیل عن الضوء القوی کمافی النهار فینفعل عن الضوء الضعیف ویدرکه. ولماکان فی النهار منفعلا عن ضوء قویّ لم ینفعل عن الضعیف فلم یحسّ به. و ذلک کالهبأ الذی یری فی البیت اذا وقع علیه الضوء من الکوة ولا یری فی الشمس لان بصر الانسان حینئذ یصیر مغلوباً لضوئها فلایقوی احساس الهباء بخلاف ما اذا کان فی البیت فان بصره لیس هنا منفعلا عن ضوء قوی فلاجرم یدرك حینئذ. کذا فی شرح المواقف فی بحث المبصرات.

ظلمة. [ظُ مَ] و [ظُ مُ] فاجره‌ایست ازقوم هُذَیل ودر مَثَل است ؛ اقود من ظلمة.

ظلمة. [ظَ لَ مَ] ج، ظالم.

ظلمة. [ظَ لِ مَ] لیلة ظَلِمَة، شبی تاریك.

ظلمة. [ظُ مَ] [بحرا...] بحرالاسود الشمالی. بحر الورنگ (۲).

ظلمت آباد. [ظُ مَ] کنایه از عالم عدم است. (آنندراج).

ظلمتکده. [ظُ مَ كَ دَ] . کنایه از دنیاست.

ظلمتیان. [ظُ مَ] کنایه از بت‌پرستان وخلاف مذهب حق باشد وطائفهٔ ثنویان که نور وظلمت را خدا گویند وخالق خیروشر نامند. آنندراج. برهان.

ظلم‌سوز. [ظُ] ظلم گداز :
آسمان قدربخش وروزگار ظلم سوز
روزگار ظلم سوزو قدربخش آسمان.
(سید ذوالفقار شروانی).

ظلم کردن. [ظُ كَ دَ] تعدی. ایذاء. ستم کردن. اعتساف. محروم از حق خود کردن.

ظلم کیش. [ظُ] ستم پیشه :
زرای روشن و تدبیر ملك‌پرور اوست
که دادکیشان بیشند وظلم‌کیشان کم.
(سوزنی).

ظلوف. [ظُ] ج، ظِلف. سمهای شکافته. زنگله‌ها.

ظلول. [ظُ] ج، ظِلّ.

ظلول. [ظُ] روز گذاشتن. همه روز کاری کردن. (تاج المصادر بیهقی) ظَلّ نهاره یفعل کذا، یعنی تمام روز چنین میکند، و کذا ظَلّ لیله یفعل کذا.

ظلوم. [ظَ] ظلام. سخت ستمکار :
عادت و رسم این گروه ظلوم
نیك ماند چوبنگری بظلیم.
(ابوحنیفهٔ اسکافی). درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تودانی که ازظلوم وجهول چه آید. (گلستان).

ظلوم. [ظُ] ج، ظَلْم و ظَلَم.

ظلوم. [ظَ] نام کنیزکی ام ولد، مادر الراضی بالله ابوالعباس احمدبن جعفرالمقتدر خلیفهٔ عباسی.

ظلیع. [ظَ] (ع) ستورلنگ. ظالع.

ظلیف. [ظَ] (ع) بدحال. || خوار. ذلیل. || جای سخت. || کار دشوار. || بلای شدید. || سختی و درشتی. || بُن گردن. ج، ظُلُف و ظُلَف. || ظلیف النفس، نزه النفس. ظلف النفس. || ذهب به ظلیفا، مفت ورایگان و بی‌بها بردآنرا. || تمام، کامل، کلّ، همه؛ وَ اخذه بظلیفه و بظلیفته، ای کله.

ظلیف. [ظُ لَ] موضعی است، در شعر عبیدبن ایوب اللصّ آنجاکه میگوید:
الا لیت شعری هل تغیر بعدنا
عن العهد قارات الظلیف الفوارد.
وهل رام عن عهدی وُدّك مکانه
الی حیث یفضی سیل ذات المساجد.
(معجم البلدان).

ظلیل. [ظَ] (ع) سایه‌دار. سایه‌وَر. سایه افکن. سایه ناك. سایهٔ دائم. || آنچه سایه اندازد. مظلل. || مکانٌ ظلیل، جای با سایه‌یاپیوسته سایه(۳) وگفته‌اندجای سرد و بارد. || ظِلّ ظلیل، سایهٔ دائم. سایهٔ کشیده، سایهٔ تمام، یا مبالغه است :
گرد راه و آفتاب معرکه نزدیك تو
خوشتر ازگرد عبیر سوده وظل ظلیل.
(فرخی). در آن بقعة شاهواردر ظل ظلیل رفاهیت غنودم. (ترجمهٔ یمینی). رجوع به ظل شود.

ظلیلاء. [ظَ] موضعی است.

ظلیلة. [ظَ لَ] تأنیث ظلیل. و نیت برشاووشان فی اماکن ظلیلة. ابن البیطار. || استادنگاه آب دربائین مسیل رودبار. || مرغزار بسیار درخت. ج، ظَلائل.

ظلیم. [ظُ لَ] جایگاهی است در یمن و ذوظلیم از ملوك حمیر منسوب بدانجاست.

ظلیم. [ظُ لَ] ابن حطیط. محدث است.

ظلیم. [ظُ لَ] ابن حنظلة بن مالك ابن مرة بن مالك بن زید مناة بن تمیم و ظلیم لقب اوست. تاج العروس. || یکی ازبطنهای براجم وازایشان است، حکم بن عبدالله بن عدن بن ظلیم شاعر.

ظلیم. [ظَ] وادی‌ایست در نجد :
من دیار کانهن رسوم
اسلیمی برامة فتریم
اقفر الخبُ من منازل اسماء
فجنبا مقلص فظلیم.
ابو دؤاد الایادی. ازمعجم البلدان.

ظلیم. [ظَ] (ع) شتر مرغ نر (۴). اشترمرغ. نعام. نعامه. مرغ آتش‌خوار. رفراف. ابوالبیض. ابوالصحاری. ابوثلثین. ج، ظِلمان و ظُلمان :
کامران باش ومی‌لعل خور و دشمن‌را
گوهمی خورشب‌وروز آتش‌سوزان‌چوظلیم.
(فرخی).
هر که اورا بستاید بنسوزد دهنش
ور دهان پرکند از آتش‌مانند ظلیم.
(فرخی).
عادت و رسم این گروه ظلوم
نیك ماند چوبنگری به‌ظلیم.
ابوحنیفه اسکافی.
بدار دنیا چون برفروخت آتش ظلم
سکار آن بجهنم همی خورد چوظلیم.
(سوزنی).

(۱) Obscurcissements de la vue. (۲) Mer de Béring. (۳) Les lieux ombragés. (۴) Autruche.

فقیه عامی خواند وراوعامه فقیه
بهردونام بود بهره‌مند همچو ظلیم.

(سوزنی). ‖ خاک‌زمین مظلومة، ای محفورة. ‖ شیر که پیش‌ازجغرات‌شدن بخورند. ماست نرسیده. ‖ نام چندین اسب معروف.

ظلیم. [ظَ] [آ ا . . .] آخر النهر (۱). نام ستاره‌ئی ازقدر اول بیرون صورت نهر. (۲)

ظلیم. [ظَ] مظلوم. ستمدیده. ‖ رجل ظلیم، کثیرالظلم (مهذب الأسماء).

ظلیم. [ظَ] مولی عبدالله بن سعد. تابعی است.

ظلیم. [ظِ ل ل] بسیار ستم. ظلوم. ظلّام.

ظلیمان. [ظَ] تثنیهٔ ظلیم. ‖ نام‌دوستاره ازقدراول بیرون‌صورت‌نهر (۳). ‖ ظلیمان صغیران. الریال (٤)

ظلیمة. [ظَ مَ] شیر که پیش ازجغرات شدن خورده شود. یقال سقاناظلیمة طیبة. ‖ دادخواهی. الظلیمة! الظلیمه! فغان! (۵) فریاد. ای داد!

ظمء. [ظِ مْ ءْ] (ع) تشنگی ‖ آرزو مندی. ‖ مدت‌میان‌دونوبت آبخوردن‌شتر. ‖ مدت میان دو بار آوردن شتران بر آبخور. ج، اَظماء. ‖ ظمء الحیوة، از گاه بزادن تاه گاه مرگ. ‖ مابقی من عمره الّا قدر ظمء الحمار، ای لم یبق منه الّا الیسیر. چه خراز دواب زودتر از همه تشنه شود.

ظماء. [ظِ] ظماء بودن‌فصوص‌اسب. بندهای آن سست و فروهشته و پرگوشت نبودن. ‖ تشنه یاسخت‌تشنه شدن. ظماءَة. ‖ تشنگی:

مرا چو تیغ دهد آب، آبگون گردون
هرآنگهی که بنالم به پیش او ز ظما
چو تیغ نیک بتفساندم ز آتش دل
درآب دیده‌کند غرق تا بفرق مرا.
(مسعودسعد).

جوق جوق اسپاه تصویرات ما
سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما.
(مولوی).

هرچند بیش گریم تشنه‌ترم بوصل
ازآب کس‌شنیدکه افزون شود ظما.

ظماء. [ظَ مَ ء] ظِماء. ظماءَة. تشنه شدن یاسخت تشنه شدن. ‖ آرزومند و تشنهٔ چیزی گردیدن.

ظماء. [ظُ] جِ، ظمآن نادراً.

ظماء. [ظِ] جِ ظمآن.

ظماءة. [ظِ ءَ] تشنه شدن: یاسخت تشنه شدن. ظِماء. ‖ ظماءت مرد، سیرت بد و طبیعت زشت و کمی انصاف او نسبت به همصحبتان خود.

ظمآن. [ظَ آ] (ع) تشنه. ج، ظِماء و ظُماء نادراً. ‖ وجهٌ ظَمآن، روئی خشک و بی گوشت.

ظمآنة. [ظَ آ نَ]. تأنیث ظمآن.

ظمآی. [ظَ مْ آ] تأنیث ظمآن. ظَمآنة. ‖ ریح ظَمآی، باد زود تشنه کننده، خلاف لینة.

ظمیء. [ظَ مِ ء] تشنه. ظَمآن.

ظمی. [ظَ مَ ء] کمی‌خون بن‌دندان. گندمگونی لبها، سیاهی لبها. ‖ کم خونی (٦).

ظمخ. [ظِ مَ] درختی‌است که‌بدرخت چنار ماند. ‖ درخت انجیر، بلغت طی. ‖ اسم ثمرجودار است نزد اهل عرب بقیروان و غیرآن. (۷) وبعضی گفته‌اند که‌آن‌ثمرهٔ جوذر است. رجوع به جوذر شود.

ظمخه. [ظَ خَ] و [ظَ مَ خَ] یکی ظَمخ.

ظمیاء. [ظَ] تأنیث‌اظمی. ناقهٔ ظمیاء، ناقهٔ سیاه ولب پژمرده و گندمگون و چشم کم گوشت باریک‌مژه وساق‌کم گوشت وبن دندان اندک خون. ‖ امرأة ظمیاءاللثات و ظمیاء الشفة والعین والساق، زن کم خون بن‌دندان وگندمگون لب وکم گوشت‌چشم وباریک ساق.

ظن. [ظَ ن ن] (ع) پنداشت. گمان ارتیاب. یعنی‌طرف‌راجح ازدوطرف‌اعتقاد غیر جازم. منتهی الأرب. ‖ گمان بردن. ‖ بدرستی‌دانستن. دانستن. اعتقادمحکم. قوله تعالی‌ظن داود، ای‌علم وایقن. ‖ ولغت ازاضداداست (منتهی الارب). حدس. ‖ باور. ‖ متهم‌کردن. ‖ تهمت‌نهادن. ‖ اعتقادراجح مع عدم المنع من‌الترک. ادراک راجح از یکی از طرفین وجود یاعدم نسبت. غلبهٔ یکی از طرفین وقوع ولا وقوع. ‖ سوء ظن، بدگمانی. ‖ بظن قوی، همانا. ظَنّ بالفتح وتشدید النون الشکّ. والظن والوهم بحسب اللغة یکاد لا یفرق بینهما. کذا فی الکرمانی. وهوبین‌الفقهاء الترددبین امرین استویا او ترجح احدهما علی الاخر. و اما عندالمتکلمین فالشک تجویز امرین لیس‌لاحدهما مزیةعلی الآخر. والظنّ تجویز امرین احدهما ارجح من‌الاخر. والمرجوح یسمی بالوهم. کذا فی تیسیرالقاری فی‌علم القرائة بعد ذکر بحث الادغام. وفی شرح التجرید، الظن ترجیح احد الطرفین. ای‌الایجاب والسلب اعتقاداً راجحاً لاینقبض النفس معه عن الطرف الآخر. و هوغیر اعتقاد الرجحان. فانّ اعتقاد الرجحان قد یکون جازماً، بخلاف الظنّ فانه اعتقاد راجح بلاجزم ولذا یقبل الشدة و الضعف. وطرفاه علم وجهل فان بعض‌الظنون اقوی من بعض. انتهی. فالظن ادراک بسیط و التوهم امر مغایرله حاصل بعد ملاحظة الطرف‌الآخر. وما قالوا انّ‌الظن ادراک یحتمل النقیض، فالمراد انّه کذلک بالقوة. کذا ذکره‌السّیدالسّندفی‌الحواشی العضدیة. وهکذافی‌السُّلّم. ثم اطلاق‌الظن‌علی‌الاعتقاد الراجح هوالمشهور وقدیطلق الظن بمعنی الوهم، کما فی‌التلویح. فی رکن السنة فی‌بیان حکم خبرالواحد. وقد یطلق علی مایقابل الیقین ای‌الاعتقاد الذی لا یکون جازماً مطابقاً ثابتاً. سواءٌ کان غیرجازم او جازماً غیرمطابق اوجازماً مطابقاً غیرثابت. و علی‌هذا وقع فی‌البیضاوی فی‌تفسیر قوله تعالی، وانهم الّا یظنون. و قد یطلق الظنّ بازاء العلم علی کلّ رای و اعتقاد من غیرقاطع وان جزم به‌صاحبه، کاعتقاد المقلد والمائل عن الحق لشبهة فیتناول الظنّ بالمعنی المشهور الجهل المرکب و اعتقاد المقلد. هکذا یستفاد مما فی‌شرح المواقف و حاشیة للمولوی عبدالحکیم فی المقصدالاول من مرصدالنظر. وفی کلیات ابی‌البقا، الظنّ یکون معناه یقیناً و شکاً فهومن‌الاضداد. کالرّجاء یکون خوفاً و امناً. والظنّ فی‌الحدیث القدسی: انا عند ظنّ‌عبدی بی. بمعنی‌الیقین‌والاعتقاد. وعند المنطقیین التردد الراجح الغیرالجازم. و عندالفقهاء هومن‌قبیل الشک لانهم یریدون به‌الترددبین وجودالشیئی‌وعدمه سواء استویا او ترجح احدهما. والعمل بالظن فی‌موضع الاشتباه صحیح شرعاً کما فی‌التحری. و غالب الظن عندهم ملحق بالیقین وهوالذی تبتنی علیه الاحکام و یعرف‌ذلک من تصفح کلامهم. وقد صرحوافی نواقض‌الوضوء بانّ الغالب کالمتحقق. وصرحوافی‌الطلاق بانه اذاظن الوقوع لم یقع. و اذاغلب علی‌ظنه وقع. والظن متی لاقی فصلا مجتهداً فیه او شبهة حکمیة وقع معتبراً. وقد یطلق الظن بازاء العلم علی کل‌رأی واعتقاد من‌غیر قاطع وان جزم به صاحبه. کاعتقاد المقلد والزایغ

(۱) Akharnar یا Achernard. (۲) Autruche. فلک سدیو. (۳) Les deux autruches. فلک سدیو. (٤) Les deux petites Autruches. (۵) فغان که چون کلمهٔ استغاثهٔ درفارسی معمول‌است به گمان من جمع فغ بمعنی بت یاخدا باشد که بمدد طلبند چنانکه کلمهٔ آمین معرّب استعانت از آمین خدای مصریست. (٦) Anémie. (۷) Sorbier.

عن الحق لشبهة . وقد یجئی بمعنی التوقع کما فی قوله تعالی : و یظنون انهم ملاقوا ربهم . ولااثم فی ظن لایتکلم به وانما الاثم فی ما یتکلم به . ولاعبرة بالظن البین خطائه کما لوظن الماء نجساً فتوضأ به ثم تبین انه کان طاهراً جاز وضوئه . والظنون تختلف قوة و ضعفاً دون الیقین . انتهی . ثم المقدمات الظنیة انواع : کالمشهورات والمقبولات . و المسلمات . و المخیلات . و الوهمیات . و المقرونة بالقرائن . کنزول المطر بوجود السحاب الرطب . وتفصیل کل فی موضعه . والمظنونات و هی القضایا التی یحکم بها العقل حکماً راجحاً مع تجویز نقیضه . بمعنی انه لوخطر بالبال النقیض ، لجوزه العقل صادقة کانت او کاذبة . کمایقال فلان یطوف باللیل وکل من یطوف باللیل فهو سارق . قال المولوی عبدالحکیم فی حاشیة القطبی : قوله یحکم بها العقل حکماً راجحاً ، ای سبب الحکم بها هوالرجحان . فیخرج المشهورات والمسلمات والمقبولات و یدخل التجربیات والمتواترات و الحدسیات الغیر الواصلة حد الجزم . انتهی . و قال الصادق الحلوانی فی حاشیة الطیبی بعد تعریفها بما ذکر ، و یندرج فیها المشهورات فی بادی الرأی و بعض المشهورات الحقیقیة و المسلمات و المقبولات و کذا التجربیات الاکثریة و ماینا سبها من الاخبار القریبه من حدالتواتر والحدسیات الغیرالقویّة. انتهی .

من در تو فکنده ظن نیکو
وابلیس ترا زره فکنده
مانند کسی که روز باران
بارانی بوشد از کونده . (لبیبی) .

امیر گفت : بخواجه این ظن نیست وهر گز نباشد (بیهقی) . بخلاف آن آمد که ظنّ من بود که جنگ سخت شد و در میدان جنگ کم از پانصد سوار کار میکردند و یك لشکر بنظاره بودند. (بیهقی) . اغلب ظن من آنست که بدو بخشد و اگرخواجه شفاعت او کند که بدو بخشد خوشتر آید. (بیهقی) .

مگر که ذات تو جانست کش نداند وهم
مگر که وصف تو عقلست کش نیابد ظن .
(مسعودسعد).

چون در تو ظن خلق به نیکیست نیك باش
تا درتو ظن خلق به نیکی شود یقین .
(سوزنی).

شتر به حدیث دمنه بشنود . . . سخن او ظنّ صدق واعتقاد نصیحت پنداشت . (کلیله) .

رای تو بیك نظرهٔ دزدیده ببیند
ظنی که کمین دارد درخاطر غدار.
(از کلیله) .

چون ظن افتاد که اهل خانه را خواب ربود مقدّم دزدان هفت بار بگفت شولم شولم (کلیله) . قوله تعالی : فظنّ ان لن نقدر علیه ، پنداشت که ما بروی قادرنیستیم. (قصص الانبیاء) .

از حق ان الظن لایغنی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید .
(مولوی).

ای شغال بی جمال و بی هنر
هیچ برخود ظن طاوسی مبر
زانکه طاوسان کنندت امتحان
خوار وبیرونق بمانی درجهان .
(مولوی).

من اگر ننگ مغان یا کافرم
آن نیم که برخدا این ظن برم.
(مولوی).

ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت
تیری که بینداخته بودیم خطا شد .

ج ، ظنون . اظانین .

ظنابیب . [ظَ] (ع) ج ، ظُنبوب . قرع ظنابیب الأمر ، خوار گردانید آنرا ورام کرد. یاآمادهٔ جنگ گردید ودر آمد در امور شداد.

ظنانت . [ظِ نَ] (ع) تهمت .

ظنب . [ظِ] (ع) بیخ و بن درخت .

ظنبة . [ظُ بَ] (ع) پی که براطراف پرهائی که نزدیك سوفار است پیچند .

ظن بردن . [ظَ بُ دَ] گمان کردن :

ظن نبردم همی که چون مرغان
مر مرا جای در هوا باشد .
(مسعودسعد).

ظنبوب . [ظُ] (ع) کرانهٔ پیشین ساق یااستخوان خشك ساق یاطرف استخوان ساق . حرف ساق از قدم یا استخوان آن یاحرف استخوان آن. (بحرالجواهر) . || میخی درکعب سنان که سرنیزه در وی رود. ج ، ظنابیب .

ظنة . [ظِ ن نَ] (ع) تهمت . افتراء . بهتان . ج ، ظِنن .

ظن کردن . [ظَ کَ دَ] پنداشتن . توهم کردن .

ظنمة . [ظَ نَ مَ] (ع) یك شربت از شیرکه مسکه از آن نگرفته باشند .

ظنن . [ظِ نَ] ج ، ظِنّة .

ظن نیکو . [ظَ نِ نِ] حسن ظنّ :

برظن نیکو قصد کردم بدو
آزادگی کرد و وفا کرد ظن .
(فرخی) .

من در تو فکنده ظن نیکو
ابلیس ترا زره فکنده .
(لبیبی) .

ظنون . [ظُ] ج ، ظن . و فرونهادن باراامل درمهب شکوك ومنزل ظنون(کلیله).

ظنون . [ظَ] (ع) مرد سست کم حیلت . || زن ذات شرف که بجهت آن نکاح کنند . || مرد بدگمان . || چاه که ندانند آب دارد یانه . || چاه کم آب . || وام که ندانند گذارده شود یا نه ، یعنی گیرنده باز دهد یا نی .

ظنی . [ظَ ن نی ی] منسوب به ظَنّة که قبیله ایست (سمعانی) .

ظنین . [ظَ] (ع) مُتهم . مَظنون . صاحب تهمت . تهمت زده . تهمت نهاده شده. تهمت کرده شده .

ظوار . [ظُ آ] (ع) دیگ پایه . اثفیه .

ظؤر . [ظُ ءُ] ج ، ظئر .

ظؤر . [ظَ ا و] ناقهٔ ظؤر . ناقهٔ مهربان بربچهٔ غیر. ناقهٔ که برآن پوست پرکاه کنند تامهربانی کند. ج ، آظار. (مهذب الأسماء).

ظؤرة . [ظُ ا و رَ ة] ج ، ظئر .

ظؤری . [ظُ ء را] گاوماده آزمندگشن.

ظوءة . [ظَ ءَ] مهدکول.

ظوالع . [ظَ] ج ، ظالع .

ظواهر . [ظَ] ج ، ظاهر .

ظواهر . [ظَ] [ا . . .] نام موضعی است (الموشح مرزبانی ص ۱۵۴) .

ظوطل . [ ] موضعی به جنوب بوانات .

ظوف . [ظ] اخذه بظوف رقبته وبظاف رقبته ، گرفت آنرا همه یعنی پوست گردن وی . و ترکته بظوفها و بظافها گذاشتم آنرا تنها .

ظویلمیة. [ظُ وَ ل ی یَ] ازآبهای بنی نمیر است .

ظهائر. [ظَ ءِ] ج ، ظهیره . وظهاره، اهل تمیز در هواجز این حرقت و ظهایر این مشقت درظل ظلیل او اکتنان ساخته اند. (ترجمهٔ یمینی) .

ظهار . [ظُ] گروه. جماعت . || جانب کوتاه موی پرمرغ .

ظهار . [ظَ] ظاهر زمین سنگستان . و سنگناك .

ظهار . [ظِ] (ع) تظهیر . مظاهره . تَظَهُّر . با زن خود صیغهٔ بیزاری زیرین گفتن ، انتِ علیّ کظهر اُمی . یعنی

چنانکه مادر بر من حرام است تو نیز از این پس چنانی. و در این حال زن بدو حرام شود و تا کفاره ندهد حلال نگردد. ظهار درجاهلیت موجب تحریم ابدی زوجه بر زوج بود و اسلام آنرا فقط سبب لزوم کفاره بر زوج درصورت ارادهٔ نزدیکی بازوجه قرارداد. از برای تحقق ظهار لازمست که زوج بالغ وعاقل ورشید باشد ودوعادل نیز جملهٔ دال برظهاررا استماع کنند. ظهار بالکسر لغة مصدر ظاهر الرجل ای قال لزوجته انت علی کظهر امی. ای انت علیّ حرام کظهرامی. فکنی عن البطن بالظهر الذی هو عمود البطن. لئلا یذکر ما یقارب الفرج. ثم قیل ظاهر من امرأته، فعدّی بمن، لتضمین معنی التجنب لاجتناب اهل الجاهلیة عن المرأة المظاهر منها، اذالظهار طلاق عندهم کما فی الکشاف. و شرعا تشبیه مسلم عاقل بالغ زوجته اوجزء منها شائعاً کالثلث والربع اوما یعبر به عن الکل بما لایحل النظر الیه من المحرمة علی التأبیدولو برضاع او صهریة و زاد فی النهایة قید الاتفاق احترازاً عما لوقال انت علیّ مثل فلانة وفلانة ام من زنی بها او بنتها لم یکن مظاهراً ولا فرق بین کون ذلك العضو اوغیره ممالایحل الیه النظر. و انما خص باسم الظهار تغلیباً للظهر لانه کان الاصل فی استعمالهم. فالتشبیه مخرج لنحو انت امی و اختی فانه لیس ظهاراً کما فی مبسوط صدر الاسلام. فلو قال ان فعلت کذا فانت امی و فعلته فهو باطل و ان نوی التحریم. وقیدالمسلم احتراز عن الذمی و العاقل عن المجنون والبالغ عن الصبیّ. فان ظهار هؤلاء غیر صحیح. والاضافة مخرجة لما قالت المرأة لزوجها انت علیّ کظهر امی، فانه لیس بشیئ وعن ابی یوسف انه ظهار. وقال الحسن انه یمین کما فی المحیط. و قید الزوجة مخرج لاجنبیة اولامته قال لها ان تزوجتك فانت علی کظهر امی. فانه لم یکن ظهاراً الا اذا تزوج الاجنبیة والامة بعد اعتاقها فانه ینقلب ظهارا کما فی قاضیخان و غیره. و قید علی التابید مخرج لما اذا شبه بمزنیة الاب اوالابن فان حرمتها لاتکون مؤبدة. و لذا لوحکم بجواز نکاحها نفذ عند محمد خلافاً لابی یوسف. ویدخل ما اذا شبه بظهر ام امرأة قبل هذه المرأة او نظر الی فرجها بشهوة. فانه ظهار عندابی یوسف خلافاً لابی حنیفة. ثم حکم الظهار حرمة الوطی ودواعیه الی وجود الکفارة. هکذا یستفاد من جامع الرموز وفتح القدیر. کشاف اصطلاحات الفنون.

ظهار. [ظِ]. یکی از حصن های یهود در خیبر (معجم البلدان).

ظهارت. [ظَ رَ] وظهارة. [ظَ رَ]

قوی پشت گردیدن. || ظهر عنه العیب، محو و ناپدید گردید عیب او. || ظهر بالبعیر، آماده کرد شتررا جهت حاجت. || ظهر بحاجتی، فراموش کرد حاجت مرا.

ظهاره. [ظِ رَ] ابره. رویه. مقابل بطانه و آستر و زیره: قباهارا ظهارهٔ پوشش کردند (جوینی). ج، ظهائر.

ظهاری. [ظَ ی ی] ج ِ، ظِهری، شتران آماده جهت حاجت.

ظهاریه. [ظَ ی یَ] بندی از بندهای کشتی گیران ویا آن شغزبیة است که پای در پیچیدن باشد ویابر پشت افکندن حریف را. || نوعی از آرمش بازنان. || اوثقه الظهاریة، محکم بست شانهٔ او را.

ظهر. [ظَ] جایگاهی است و بدآنجا وقعهٔ بوده است میان عمروبن تمیم و بنی حنیفه. (معجم البلدان).

ظهر. [ظَ] (ع) پُشت. ضدّ بَطن. ج، اَظهُر. ظُهور. ظُهران. || چارپای بارکش. || ستور بر نشست. ومنه لِصُ عادی ظَهر، یعنی درآمد درشتران ودزدید. || بار. || دیگ کهنه. || مال بسیار. || فخر بچیزی. || جانب کوتاه موی پر مرغ: رِش سهمك بظهران ولا ترشه ببطنان. || راه درشت. || زمین بلند درشت. || لفظ قرآن، خلاف بطن که تأویل آنست وحدیث وخبر. || آنچه ازتو غائب باشد. || به پشت رسیدن چیزی. || اعطاه عن ظهرید، یعنی بی مکافات داد اورا. || خفیف الظهر، کم عیال. || ثقیل الظهر، بسیار عیال. || هو علی ظهر سفر، او آمادهٔ راه است. || اقران الظهر، از پس پشت درآیندگان درحرب. || لاتجعل حاجتی بظهر، فراموش مکن. پس پشت میفکن. || سال وادیهم ظهرا، روان شد رودبار ایشان از باران زمین ایشان، خلاف سال وادیهم درءاً، یعنی روان شد از آب زمین دیگران. || اصبت منك مَطرُ ظهر، از تو رسید مرا خیر بسیار. || هو یاکل علی ظهر یدی، نفقهٔ او من میدهم. || هو بین ظهریهم، او در میانه ودرمعظم ایشان است. وکذا بین ظهرانیهم. || نزل بین ظهریهم، فرود آمد پس پشت آنها. || لقیته بین الظهرین وبین الظهرانین، یعنی ملاقات کردم او را بعد دو روز یا سه روز. || جاء فلانُ بین ظهریه، ای قومه. || فانزل بین ظهرانیکم وظهریکم ای فی وسطکم. (مهذب الأسماء). || عن ظهر القلب، از حفظ. از بر.

ظهر. [ظَ] مبتلی به درد پشت شدن. دردمند شدن پشت. تاج المصادر بیهقی. || برجای بلند شدن. تاج المصادر. زوزنی. || دست یافتن. زوزنی. || آشکار شدن. زوزنی. || غلبه. || امداد، پشت به پشت دادن.

ظهر. [ظَ هِ] دردگن پُشت. مبتلی به پشت درد. رجلٌ ظَهِر، مردی که پشتش درد کند. مهذب الاسماء.

ظهر. [ظَ هَ] درد پشت. پشت درد.

ظهر. [ظُ] (ع) پس اززوال آفتاب. ظاهِرة. گرمگاه. چاشت. نیم روز. پیشین. مقابل ضحی که نیم چاشت است. || صلوة الظهر، نماز پیشین.

ظهران. [ظَ] دهی است به بحرین. || کوهی دراطراف قنان. || رودباریست نزدیك مکه، میان مکه و عسفان. آنرا مرّالظهران نیز گویند.

ظهران. [ظُ] ج ِ، ظَهر.

ظهرانی. [ظَ] منسوب به یکی از ظَهرانها. ثوب ظَهرانیّ منسوب به ظَهران بحرین است. و گفته اند ظهران یمن.

ظهرانین. [ظَ نَ] لقیتهُ بین الظَّهرین وبین الظَّهرانینَ، یعنی ملاقات کردم اورا بعد دوروز یاسه روز.

ظهرالبطن. [ظَ رُ ل بَ] زیروزبر.

ظهر البلد. [ظَ رُ ل بَ لَ] بیرون شهر.

ظهرة. [ظِ رَ] (ع) یاریگر. مددکار. ظهیر. ظُهرَة. || قبیله وقوم مرد؛ جاءنا بظهرته، ای عشیرته.

ظهرة. [ظُ رَ] (ع) سنگ پشت. || مددکار. ظِهرَة. ظهیر. || قبیلهٔ مرد؛ جاءَنا فی ظُهرته، یعنی باقوم خود.

ظهرة. [ظَ هَ رَ] متاع خانه (مهذب الاسماء) رخت سرای. || قبیلهٔ مرد.

ظهرحمار. [ظَ رُ حِ] دهی است بین نابلس و بیسان که گویند قبر بنیامین برادر یوسف آنجاست.

ظهر رانتل. [ظَ رُ تِ] رجوع به قلعهٔ ظهر رانتل شود.

ظهرالسماء. [ظَ رُ س سَ] آنسوی آسمان که روی باسمان دیگر دارد. برسوی آسمان، مقابل بطن السماء.

ظهر کف. [ظَ رُ كَ ف] پشت پنجه. پشت دست.

ظهر کوك. [ظُ] ساعتی که ظهر بظهر کوك کنند. یعنی اول روزرا ازظهر گیرند نه از طلوع آفتاب.

ظهرنویسی. [ظَ نِ] پشت نویسی (۱).

ظهری. [ظِ ی ی] منسوب به ظهر که بطنی است از حمیر (سمعانی).

ظهری. [ظِ ی ی] پس پشت انداخته.

(۱) اصطلاح بانکی است.

فراموش کرده. من قوله تعالی: وراء کم ظهریاً ای بظهر وهوان تنساه وتغفل عنه (مهذب الاسماء). شتر آمادهٔ جهت حاجت. ج، ظهاریّ.

ظهرین. [ظُ رَ] نماز ظهر و عصر. رجوع به صلوة شود.

ظهور. [ظُ] (ع) شهری است در بحر از سرزمین مَهرة در اقصای یمن.

ظهور. [ظُ] ج ِ ظَهر.

ظهور. [ظُ] (ع) آشکار شدن. آشکارا شدن. پدیدآمدن. پدیدارشدن. ظاهرشدن: مرد... توبه کرد که پیش از ظهور حجتی برامثال این کار اقدام ننماید. (کلیله). وچنانکه ظهور آن بی ادوات آتش زدن ممکن نگردد اثر این بی تجربت و ممارست هم ظاهر نشود. (کلیله). || پیدایش. || پیدائی. وضوح. هویدائی. آشکاری. ابانت. بروز. تجلی. رونمائی. بداهت. || برجای بلند شدن. ظهرعلیه، بیام برآمد. || ظَهرعلی، یاری داد مرا. || دست یافتن. چیره شدن؛ ظهر به و علیه، چیره گردید بروی. || ظَهر بفلان، آشکار کرد اورا. || اطلاع بر سِرّ. || فخر بعلم. || مرتبهٔ بالا گرفتن. || پیشت زدن. || دراصطلاح نجومی درتحت الشعاع نبودن کوکب.

ظهوری. [ظُ] از قدمای شعرای عثمانی است منسوب به خانوادهٔ دلبند زاده ازاهل مناستر و بهمانجا درگذشته است.

ظهوری. [ظُ] تبریزی شاعری است. از اوست:

چه رشك میبری ای دل بکشتگان غمش
توهم بمقصد خود میرسی شتاب مکن.

ظهوری. [ظُ] ترشیزی از شعرای خراسان است او بهندوستان مسافرت کرد و بخدمت ابراهیم عادلشاه ثانی رسید و ساقی نامهٔ خود را که حاوی چهارهزار بیت است بنام وی پرداخت. اورا دیوانی است و هم سه رساله بنام «خوان خلیل» و «رسالهٔ نورس» و «گلزار ابراهیم» و کتاب منشآت. وفات ۱۰۲۶ هجری. ازاوست:

بهار است بی‌می حرامست زیست
براحوال زهاد باید گریست
بهار است رخت ورع کن گرو
می کهنه دارد کنون سال نو.

ظهوری. [ظُ] شیرازی شاعری است. از اوست:

توپاك دامنی ازما زرشك نزدیکست
که سر بوادی تهمت دهی گمان مرا
اگر دروغ و گر راست حرفها دارم
زغیر زود ببر یا ببر زبان مرا.

ظهون. سنّوروحشی است و بفارسی گربهٔ دشتی نامند. فهرست مخزن الأدویة. (۱)

ظهیر. [ظَ] (ع) هم پشت. مدد. یار. یاور. مددکار. ظهرة. ظُهرة؛ پشتیوان. پشتیبان. یاریگر. کمك:

بدان منگرای خواجه گر ظاهری
نبینی همی مرد دین را ظهیر.
(ناصرخسرو).

پشت احکام قران بود بشمشیر خدای
بهتر از تیغ سخن را نبودهیچ ظهیر.
(ناصرخسرو).

نان پارهٔ خویشتن بجستم
ازشاه، ظهیر دولت وداد.
(مسعودسعد).

ظهیر ملت و ملك و نصیر دولت و دین
براستی و سزا بودش از خلیفه خطاب.
(مسعودسعد).

عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت (گلستان). والملائکة بعدذلك ظهیر. قرآن کریم || نیمروز. گرمگاه. ظهیرة. ظُهر. || درد پشت رسیده. مبتلی به پشت درد. || قوی پشت ازشتر و جز آن؛ بعیر ظهیر، شترقوی. (مذکر و مؤنث در آن یکسانست). ج، ظُهراء.

ظهیر. [ظُ هَ] نام گروهی است از عرب. رجوع به بنی ظهیر شود.

ظهیر آباد. [ظَ] دهی است درمازندران (رابینو ص ۱۲۷).

ظهیر. [ظَ] ابن رافع صحابی است.

ظهیر. [ظَ] بن محمد ابوالمنذر. تابعی است.

ظهیر. [ظَ] ابوبکر احمدبن علی بلخی متوفی در ۵۵۳. اوراست شرح الجامع الصغیر محمد بن حسن شیبانی، ممدوح مسعود سعد سلمان. رجوع به شواهد کلمهٔ ظهیر شود.

ظهیر الحق. [ظَ رُ حَ ق ق] لقب محمد بن مسعود الادیب الغزنوی. رجوع به محمد... شود. (تتمهٔ صوان الحکمه).

ظهیر الدولة. [ظَ رُ دَ لَ] ممدوح مسعود سعد سلمان. رجوع به شواهدظهیر و رجوع به ابراهیم بن سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی شود.

ظهیر الدولة. [ظَ رُ دَ لَ] ابومنصور وشمگیر رجوع به وشمگیر شود.

ظهیر الدولة. [ظَ رُ دَ لَ] رجوع به بیستون بن وشمگیر شود.

ظهیر الدولة. [ظَ رُ دَ لَ] خسرو شاه بن بهرام شاه غزنوی مکنی به ابوشجاع رجوع به خسروشاه شود.

ظهیر الدولة. [ظَ رُ دَ لَ] رجوع به مسعود بن محمود غزنوی شود.

ظهیر الدولة. [ظَ رُ دَ لَ] رجوع به نظام الملك بن نظام الملك شود. (لباب الالباب ج ۲).

ظهیر الدین. [ظَ رُ د د] [امیر...] ابراهیم صواب. درمبداء حال ملازمت امیر پیرحسین چوپانی می کرد ودرآن اوان در خدمت جناب مبارزی بود. از آن جناب رخصت گرفته، بشیراز شتافت و امیرشیخ رقم عزل برصحیفهٔ شمس الدین صاین وسید غیاث الدین علی کشیدوامیرابراهیم راباستقلال وزیر گردانید وامیرابراهیم نه بواسطه وفور کفایت بلکه ازغایت جهالت ابواب مداخل ومنافع ارکان دولترا مسدود ساخت لاجرم آن جماعت یکی از رنود را تطمیع کردند تافرصت نگاه داشته، بزخم تیری امیرابراهیم را بعالم بقا فرستاد وکرّت دیگر مولانا شمس الدین صاین و سید غیاث الدین علی قدم برمسند وزارت نهادند. رجوع به دستور الوزراء ص ۲۴۳ شود.

ظهیر الدین. [ظَ رُ د د] ابراهیم بن نصر بن عسکر موصلی. رجوع به ابواسحق سلامی شود.

ظهیر الدین. [ظَ رُ د د] رجوع به ابراهیم بن حسین شود.

ظهیر الدین. [ظَ رُ د د] رجوع به ابراهیم بن سکمان شود.

ظهیر الدین. [ظَ رُ د د] رجوع به ابن مفلح شود.

ظهیر الدین. [ظَ رُ دد] ابن علی بن زین العابدین بن الحسام العاملی العینائی. مردی فاضل وعابد وفقیه ازمشایخ جلیل القدر. او از شیخ علی بن احمد عاملی والدشهید ثانی روایت کند. (رجوع به روضات ص ۳۳۷ شود).

ظهیر الدین. [ظَ رُ د د] ابن علی بن قوام الدین یکی ازسادات مرعشی مازندران و درچالوس مقیم بود. رجوع به مازندران و استراباد رابینو ص ۲۷ شود.

(۱) Chat sauvage.

ظهیر الدین. [ظَ رُ د د] ابوالحسن علی بن الامام ابوالقاسم زید بن محمد بن الحسین البیهقی. او یکی از علمای مشهور قرن ششم هجری است. و درحدود سنهٔ چهارصدونود متولد شده(۱) و درسنهٔ پانصد وشصت وپنج وفات یافته است ومعاصر محمد بن عبدالکریم شهرستانی صاحب ملل ونحل متوفی در ۵۴۸ و سید اسمعیل جرجانی صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی متوفی در سنهٔ ۵۳۱ بوده است و در صغر سن زمان عمر خیام را نیز دریافته و بمجلس او حاضر شده است. یاقوت گوید علی بن زید ابوالحسن بن ابی القاسم البیهقی وفات او بسال ۵۶۵ بود وخود او درکتاب مشارب التجارب تألیف خویش آرد که کنیت من ابوالحسن باشد ونامم علی ابن الامام ابی القاسم زید بن الحاکم الامام امیرک محمد بن الحاکم ابی علی الحسین بن ابی سلیمان الامام فندق ابن الامام ایوب بن الحسن ابن احمد بن عبدالرحمن بن عبیدالله بن عمر بن الحسن بن عثمان بن ایوب بن خزیمة بن عمرو بن خزیمة بن ثابت بن ذی الشهادتین صاحب رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ابن الفاکه بن ثعلبة ابن ساعدة بن عامر بن عنان بن عامر بن خطمة بن جشم بن مالک بن الاوس ونسبت خویش را تا آدم آورده است. و سپس درمتن یاقوت این عبارت آمده است: و ذالك یسیر، (۲) قد ذکرناه فی عدة مواضع من کتبنا» و باز گوید مولد من بروز شنبهٔ بیست وهفتم شعبان سال ۴۹۹ (۱) در قصبهٔ سابزوار از ناحیهٔ بیهق بود وآن شهریست که ساسان بن ساسان بن بابك بن ساسان بی افکنده است. پدرمن مرا بکتاب سپرد وپس ازآن مابناحیهٔ ششتمد ازقراء این ناحیه رحلت کردیم چه پدر مرا درآنجا ضیاعی بود و درعهد کودکی کتاب الهادی للشادی تصنیف میدانی را ازبر کردم ونیز کتاب السامی فی الاسامی همان مؤلف و کتاب المصادر قاضی زوزنی را و کتاب غریب القرآن عزیزی و کتاب اصلاح المنطق وکتاب المنتحل میکالی واشعار متنبی وحماسه وسبعیات وکتاب تلخیص درنحو. پس ازآن کتاب مجمل را در لغت از حفظ کردم ودرشهور سال ۵۱۴ در مدرس ابی جعفر المقری امام جامع قدیم به نیشابور مصنف کتاب ینابیع اللغة وجز آن حاضر آمدم و دراین مدرس کتاب تاج المصادر تألیف اورا حفظ کردم ونحو ابن فضال وفصلی از کتاب مقتصد وامثال ابی عبید و امثال امیر ابی الفضل میکالی را نزد او خواندم سپس درمحرم سال ۵۱۶ بدرس امام صدرالافاضل احمد بن محمد میدانی رفتم وکتاب السامی فی الاسامی را که تصنیف خود اوست ونیز کتاب المصادر قاضی وکتاب المنتحل وکتاب غریب الحدیث ابی عبید و کتاب اصلاح المنطق و مجمع الامثال تألیف خود ابی جعفر و کتاب صحاح اللغهٔ جوهری را نزد او درست کردم و در این میانه بمحضر امام ابراهیم الهراز المتکلم نیز تردد داشتم وازانوار علوم کلام از او اقتباس میکردم ونیز بخدمت امام محمد الفزاری میرفتم وازاو غریب الحدیث خطابی وجز آن راشنودم ودراین وقت پدرم بسلخ جمادی الاخرهٔ سال ۵۱۷ در گذشت و من درذی الحجهٔ سال ۵۱۸ بمروشدم ودرآنجا بخدمت تاج القضاة ابی سعد یحیی بن عبدالملك ابن عبیدالله بن ساعد که ملکی درصورت آدمی بود پیوستم وازلفظ او کتاب زکوة و مسائل خلافیه و سپس دیگر مسائل را غیر مرتب تعلیقات کردم ویکسال تمام درمناظره ومجادله خوض وغور کردم تا آنجا که نفس من قانع شد وهمچنین استادمن از من بپسندید و در این وقت دراین مدرسه وهم درجامع مجلس وعظ داشتم سپس درربیع الاول سال ۵۲۱ ازمرو بازگشتم ودرآنجا بازدواج پرداختم واین امر مرا از تحصیل سخت بازداشت، سپس با نیشابور عود کردم وازآنجا بزیارت مادر خود بمسقط الرأس خویش بیهق شدم وسه ماه بدانجا ببودم واین بسال ۵۲۱ بود پس بنیشابور مراجعت کردم وباز به بیهق بازگشتم و بمصاهرت الاجل شهاب الدین محمد بن مسعود المختار که دراول والی ری بود و سپس مشرف مملکت داشت نائل آمدم وسالها پای بند اهل واولاد بودم و درجمادی الاولی سال ۵۲۶ قضاء بیهق بمن دادند وبرخی از عمر گرانمایه دراینگونه اموری که منتهی نتیجه آن همانست که شریح قاضی گفته است: «اصبحت ونصف الناس علی غضبان» صرف شد وچارهٔ خلاص ورستگاری خویش راجز انتقال ازآنجا ندیدم و از اینرو درشب عیدشوال سال ۵۲۶ بقصد ری عزیمت کردم و در اینوقت والی ری شهاب الدین پدر زن من بود و اکابر و قضاة و سایر اجلاء ری از من حسن استقبال کردند و تا بیست و هفتم جمادی الاولی سال ۵۲۷ بدانجا بزیستم ودر اینمدت تنها بحساب وجبر و مقابله وقسمی از احکام نظر داشتم وچون بخراسان مراجعت کردم نزد حکیم استاد خراسان عثمان بن جادوکار باتمام این صناعت پرداختم. وکتبی از احکام بدست کردم و در این صناعت مشارالیه شدم و از آنجا درغرهٔ ربیع الاخر سال ۵۲۹ بنشابور منتقل شدم و هنوز در علم حکمت پخته نبودم و به بیهق معاودت کردم و از نقصان خود دراین صناعت سخت اندوهناك بودم و در سال ۵۳۰ بدینجا در خواب دیدم که گویندهٔ مرا گفت قطب الدین محمد مروزی ملقب به طبسی نصیری را دریاب. براثر این خواب بسرخس شدم و نزد او اقامت گزیدم و آنچه از دنانیر و دراهم داشتم خرج شد و آتش آز خویش بدان فرو نشاندم و در بیست وهفتم شوال ۵۳۲ بنشابور بازگشتم (ظاهراً در اینجا جمله یا جمله‌هائی ساقط شده است چه پس ازعبارت مذکور گوید) وبا او درنشابور اقامت کردم تا آنگاه که او در رجب سال ۵۳۶ مبتلی بفالج گردید، پس در شعبان همان سال به بیهق آمدم و رشك و حسد اقارب در اینجا سخت مرا بی آرام میداشت. و از آنجا در رمضان سال ۵۳۷ خائفاً یترقب به نیشابور شدم وبزرگان نیشابور مقدم من گرامی داشتند و بروزهای جمعه به مسجد جامع نیشابور قدیم و بچهارشنبه در مسجد مربع و در دوشنبه در مسجد الحاج مجلس میگفتم ووفود اکرام وزیر ملك الوزراء طاهر بن فخرالملك و اکابر حضرت برمن پیوسته بود ومن بدانجا رحل اقامت افکندم وتا غرهٔ رجب سال ۵۴۹ بدانجا ببودم و پس برای زیارت مادر به بیهق رحلت کردم ومادر من وپسرم احمد دراین سال بمردند واین مادر حافظ قرآن و عالم

(۱) تاریخ ۴۹۹ برای ولادت بیهقی در معجم الادباء ج ۵ ص ۲۰۸ بلاشك غلط طبع است که از تبدیل اعداد سنوات بارقام هندی که شیوهٔ ناخوش طابع آن کتابست ناشی شده ونظایر اینگونه غلط مکرر درآن کتاب روی داده‌است. بیهقی اقلا ده سال زودتر از ۴۹۹ متولد شده بوده است بقرینهٔ اینکه خود او در تاریخ بیهق (ص ۷۶ چاپ تهران) گوید: « و قتل فخرالملك در عاشورا بود سنهٔ خمسمایة ومن آن یاد دارم و در عهد کودکی دردبیرستان_ معلم بودم به نیشابور». و بدیهی است که طفل یکساله بدبیرستان نمیرود و از یکسالگی چیزی بیاد نمی ماند. و بنا بتحقیق آقای مشکوة و با در نظر گرفتن تولد ابوالحسن بیهقی که در روز دوشنبه بیست و هفتم شعبان بوده است با مراجعه بتقویم (و وستنفلد) معلوم میشود که سال ۴۸۸ و ۴۹۳ هجری دارای این خاصیت است که روز بیست و هفتم شعبان آن دوشنبه بوده و آقای مشکوة ترجیح داده اندکه ۴۹۳ هجری تاریخ تولد ابوالحسن بیهقی باشد. نقل باختصار ازمقدمهٔ تاریخ بیهق ص یب چاپ آقای بهمنیار. (۲) ب -.

بوجوه تفاسیر بود . اینك تصانیف من در این مدت : کتاب اسئلة القرآن مع الاجوبة مجلدة . کتاب اعجاز القرآن مجلدة . کتاب الافادة فی کلمة الشهادة مجلدة . کتاب المختصر من الفرائض مجلدة . کتاب الفرائض بالجدول مجلدة . کتاب اصول الفقه مجلدة . کتاب قرائن آیات القرآن مجلدة . کتاب معارج نهج البلاغة وهو شرح الکتاب مجلدة . کتاب نهج الرشاد فی الاصول مجلدة . کتاب کنز الحجج فی الاصول مجلدة . کتاب جلاء صداء الشك فی الاصول . کتاب ایضاح البراهین فی الاصول مجلدة . کتاب الافادة فی اثبات الحشر والاعادة مجلدة . کتاب تحفة السادة مجلدة . کتاب التحریر فی التذکیر مجلدتان . کتاب الوقیعة فی منکر الشریعة مجلدة . کتاب التنبیه العلماء علی تمویه المتشبهین بالعلماء . کتاب ازاهیر الریاض المریعة و تفسیر الفاظ المحاورة والشریعة مجلدة . کتاب اشعار مجلدة . کتاب درر السخاب ودرر السحاب فی الرسائل مجلدة. کتاب ملح البلاغة مجلدة . کتاب البلاغة الخفیة مجلدة . کتاب طرائق الوسائل الی حدائق الرسائل مجلدة . کتاب الرسائل بالفارسی مجلدة . کتاب رسائل المتفرقة مجلدة. کتاب عقود اللالی مجلدة . کتاب غرر الامثال مجلدتان کتاب الانتصار من الاشرار مجلدة. کتاب الاعتبار بالاقبال والادبار مجلدة . کتاب وشاح دمیة القصر مجلدة ضخمة . کتاب اسرار الاعتذار مجلدة . کتاب شرح مشکلات المقامات الحریریة مجلدة . کتاب درة الوشاح وهو تتمة کتاب الوشاح مجلدة خفیفة. کتاب العروض مجلدة . کتاب ازهار اشجار الاشعار مجلدة . کتاب عقود المضاحك بالفارسی مجلدة. کتاب نصائح الکبراء بالفارسیة مجلدة . کتاب آداب السفر مجلدة . کتاب مجامع الامثال و بدائع الاقوال اربع مجلدات . کتاب مشارب التجارب اربع مجلدات . کتاب ذخائر الحکم مجلدة . کتاب شرح الموجز المعجز مجلدة . کتاب اسرار الحکم مجلدة . کتاب عرائس النفائس مجلدة . کتاب اطعمة المرضی مجلدة . کتاب المعالجات الاعتباریة مجلدة . کتاب تتمة صوان الحکمة مجلدة . کتاب السموم مجلدة . کتاب فی الحساب مجلدة . کتاب خلاصة الزیجة مجلدة. کتاب اسامی الادویة وخواصها ومنافعها مجلدة و هو معنون بتفاسیر العقاقیر مجلدة ضخمة . کتاب جوامع الاحکام ثلاث مجلدات. کتاب امثلة الاعمال النجومیة مجلدة . کتاب مؤامرات الاعمال النجومیة مجلدة . کتاب غرر الاقیسة مجلدة . کتاب معرفة ذات الحلق والکرة والاصطرلاب مجلدة . کتاب احکام القرانات مجلدة . کتاب ربیع العارفین مجلدة. کتاب ریاحین العقول مجلدة . کتاب الاراحة عن شدائد المساحة مجلدة . کتاب حصص الاصفیاء فی قصص الانبیاء علی طریق البلغاء بالفارسیة مجلدتان . کتاب المشتهر فی نقض المعتبر الذی صنفه الحکیم ابوالبرکات مجلدة. کتاب بساتین الانس ودساتین الحدس فی براهین النفس مجلدة . کتاب مناهج الدرجات فی شرح کتاب النجاة ثلاث مجلدات . کتاب الامانات فی شرح الاشارات . کتاب رقیات(۱) التشبهات علی خفایا المختلطات بالجداول مجلدة . کتاب شرح رسالة الطر(۲) مجلدة. کتاب شرح الحماسة مجلدة . کتاب الرسالة العطارة فی مدح بنی الزنارة(۳) . کتاب تعلیقات فصول بقراط . کتاب شرح شعر البحتری و ابی تمام مجلدة . کتاب شرح شهاب الاخبار مجلدة .

یاقوت پس از ذکر تصانیف مذکوره گوید فهرستی که از تألیفات علی بن زید بیهقی دادیم برطبق فهرستی بود که خود او در کتاب مشارب التجارب آورده است لکن من علاوه بر آن، کتاب تاریخ بیهق او را بفارسی و کتاب لباب الانساب. تألیفات ویرا نیز دیدم و در اول ورود من به نیشابور در ذی قعدهٔ سال ۶۱۳ کتاب و شاح الدمیة بیهقی را در آنجا یافتم در این کتاب گوید که ابوالقاسم باخرزی از تصنیف کتاب دمیة القصر در جمادی الاخرهٔ سال ۴۶۶ فراغت یافته است و من بتصنیف الوشاح درغرهٔ جمادی - الاولی سال ۵۲۸ آغاز کردم و در رمضان سال ۵۳۵ بانجام رسانیدم و درهمین کتاب الوشاح اشعاری از خود در مدح مخلص - الدین ابی الحزم محمد بن عاصم کاتب انشاء در دیوان سلطان سنجر که خواهرزادهٔ ابی اسمعیل طغرائی است نقل میکند :

کریم علی اوج النجوم علاه
وایقظ نوّام المدیح نداه
سری واهتدی طبعی بنجم کماله
واحمد فی وقت الصباح سراه
له روضة ابدت من الفضل نرجساً
وغصنا من الاقبال طاب جناه
اعادر صاع القلب فی رحل ورده (۴)
و غادر فی قلبی ضواع هواه(۵)
تفرق اشجان الافاضل یمنة
ویجمع کل الصید جوف فراه
لقد زرت اشراف الزمان و انما
ابی الفضل الان ازور فناه.

و عماد اصفهانی در کتاب الخریده ذکر او آورده وبریاست و شرف ویرا ستوده است و گوید پدر من مرا حدیث کرد که آنگاه که علی بن زید بیهقی درعقب نکبت بهری شد بخت بدو اقبال کرد وشرف الدین بیهقی که در این وقت والی ری بود بـا موکب خویش باستقبال وی شتافت واورا بمنزل خویش فرود آورد وبترمیم خللها وزیانهای واردهٔ بدو پرداخت و در اینوقت شرف الدین خویش را آمادهٔ کفالت وزارت سلطان میکرد و مکانتی عالی داشت و این دو تا آنگاه که مرگ درمیانشان جدائی افکند در ری مقیم و با هم مأنوس بودند و جدائی آنان از یکدیگر بمرگ در سال ۵۳۳ بود و باز پدرمن میگفت که گمان میکنم نکبت او در وقعهٔ سلطان سنجر با کفار ختائیه بود وپدر من پیوسته ثناء او میگفت و میگفت بیهقی را نظیری نبوده است وکتاب وشاح الدمیة را بذیل کتاب ابی الحسن باخرزی او نوشته و این کتاب در خراسان موجود است ودرآنجا قطعات ذیلرا ازشعرخویش آورده است :

تراجعت الامور علی قفاها
کما یتراجع البغل الرموح
و تستبق الحوادث مقدمات
کما یتقدم الکبش النطوح.

وقوله:

تشیر باطراف لطاف کانها
انابیب مسك او اساریع مندل
و تومی بلحظ فاتر الطرف فاتن
بمرود سحر بـابلی مکحل
ینم علی ما بیننا من تجاذب
نسیم الصبا جاءت بریا القرنفل.

وله :

یاخالق العرش حملت الوری(۶)
لماطفی الماء علی جاریه
و عبدك الآن طفی ماؤه
فی صلبه فاحمله علی جاریه (؟)

یاقوت گوید آنچه گفتیم نقل از کتاب عماد است وآنگاه که منقولات عماد را با آنچه بیهقی خود از تاریخ حیات خویش بخط خویش نگاشته است مطابقه کنیم اختلافاتی در تاریخ و غیرآن هست وخدای تعالی داناتر بحقیقت باشد. و باز از اوست قطعات ذیل که در کتاب الوشاح در مدح عزیز الدین ابوالفتوح علی بن فضل الله - المستوفی الطغرائی گفته است ومن ازخط خود بیهقی آنرا نقل کرده ام :

شموسی فی افق الحیاة هلال
و امنی من صرف الزمان محال
و اطلب والمطلوب عزّ وجوده
و ارجو و تحقیق الرجاء محال

(۱) ب قضایا. (۲) کذافی النسختین. (۳) لزمارة فی النسختین. (۴) لعله صاغ القلب فی رحل وده. مارگلیوث. (۵) لعله صداع. مارگلیوث. (۶) ق الوغی.

الی کم ارجی من زمانی مسرة
وقد شاب من رأس الزمان(۱) قذال
و بال علی الطاوس الوان ریشه
و علم الفتی حقاً علیه و بال
و للدهر تفریق الاحبة عادة
وللجهل داء فی الطباع عضال
لقد ساد بالمال المصون معاشر
و اخلاقهم للمخزیات عیال
و بینهم ذل المطامع عزة
و عندهم کسب الحرام حلال.

وله ،

ضجیعی فی‌لیلی جوی و نحیب
والفی فی نومی ضنا و لغوب
دجی لیل آمالی و ابطأ صبحه
و للمنذرات السود فیه نعیب
وتلسعنی الایام فهی اراقم
و تخدعنی الامال فهی کذوب
الا لیت شعری هل ابیتن لیلة
وباعیَ فی ظل الوصال رحیب
خلیلی لاترکن الی الدهر آمناً
فاحسانه بالسیآت مشوب
وکم جاهل قدقال لی انت ناقص
فهیج لیث الحقدو هوغضوب
وعیرنی بالعلم والحلم والنهی
قبائل من‌اهل‌الهوی و شعوب
فقلت لهم لاتعذلونی فاننی
لصفوزجاجات العلوم شروب
وما ضرنی انی علیم بمشکل
وقدمس اهل الدهر منه لغوب
لئن ُعدّ علم المرء جرمالدیکم
فذلك جرم لست منه اتوب
کفی حزناً انی مقیم ببلدة
بهاصاحب‌العلم الرصین‌غریب.

وباز درا‌ین کتاب(یعنی‌وشاح) گوید آنگاه که بخدمت امیر یعقوب بن اسحق‌المظفربن نظام‌الملك رفتم مقدم مرا باکرام و تعظیم و تفخیم مقابله کرد و من بدیهةً این چهار شعر بگفتم :

یعقوب یظهر دائماً فی لفظه
عسلا لدیه نظمه یعسوبهُ
وغدا بحمدالله صدراً مکرماً
یعلو نطاق‌المشتری عرقوبهُ
فسقی انامله حدائق لفظه
وجری علی نهج‌العلی یعبوبهُ
قدغاب‌یوسف‌خاطری‌عن‌مصره
و یشم ریح قمیصه یعقوبهُ .

و امیرگفت آیا براین وتیره ومنوال که من گفته ام خواهی چیزی گفتن و قطعهٔ ذیل را بخواند :

اعاذل مهلا لیس عذلك ینفع
وقولك فینا دائماً لیس ینجع
وهل یصبر الصب المشوق علی‌الجوی
وفی‌الوصل مشتاق وفی‌الهجر مجزع
یقولون ان‌الهجر یشفی من‌الجوی
وان فؤادالصب فی‌القرب اجزع
بکل تداوینا فلم یشف مابنا
الاان قرب‌الدار اجدی وانفع
تحن الی ظل من‌العیش وارف
وعهد مضی منه مصیف و مربع.

گفتم ای صدر سر که را حلاوت انگبین و سرمه را طلاوت حورعین‌نتواندبودن‌چراغ مرده کجا ، نور آفتاب کجا، و لاشهٔ خر را باسب تازی‌چه نسبت. گفت‌ترا ازجواب گفتن این قطعه گزیری نیست و من با شتاب وعجله ببداهت و ارتجال‌وبرسبیل استعجال قطعهٔ ذیل بگفتم :

سری طیفهُ وهناً ولی فیه مطمع
وبرق‌الامانی فی‌دجی الهجریلمع
ویأبی حقین(۲) الهجر عذرة طیفه
فلم ادرفی مهوی‌الهوی کیف اصنع
لقد یحمدالقوم السری فی‌صباحهم
زمان‌تلاق عنده‌الشمل یجمع
وها انا آسری فی‌ظلامی واننی
اذمّ صباحی والخلائق هجع
اقول لصبری انت ذخری لدی‌النوی
و ذخر الفتی حقاً شفیع مشفع
واسکن ماءالعین ناری وانما
هواءالهوی من تربةالطیف انقع
رأیت معیدی‌الخیال فقال من
جهینة اخبار المعیدی تسمع
دعوت الی حبس‌الهوی جندب‌الهوی(۳)
فولی و طرف‌العین‌فی‌النوم یرتع
وقال لنفسی لاتموتی صبابة
لعل زماناً قدمضی لك یرجع
ولم یبق منی غیر ماقلت منشداً
حشاشة نفس و دّعت یوم ودّعوا
فلاذ بشمس‌الدین یعقوب من‌له
نجوم‌لها فی‌مشرق‌المجدمطلع
اجلك یایعقوب عن کنه مدحتی
لانك عن مدحی اجل وارفع.

وامیرمرا تشریف قصیدهٔ ذیل ارزانی‌داشت که اول آن اینست :

الا ابلغ الی‌سلمی السلاما ...

ومن جواب آن بگفتم وپس‌ازجواب برسبیل اداء شکر منعم قطعهٔ ذیل تقدیم داشتم :

یا صاحبی کسدت اسواق اشواقی
والتفت الساق‌یوم‌الهجر بالساق
یا لیت شعری هل سعد یساعدنی
امهل لداءالهوی فی‌الناس من راق
ام هل سبیل الی سلوان‌مکتئبٌ
ام هل طریق الی ایناس مشتاق
یا نجل اسحاق یا من ثوب سودده
قدجل فی‌الدهر عن‌وهی واسحاق
فما تمهلت فی یومی وغی وندی
الاقضیت بآجال وارزاق
وکل ذکر وان طال الزمان به
فان ذکرك فی نادی‌الندی باق .

(معجم‌الادباء ج ۵ ص ۲۰۸ تا ۲۱۸) .

ابوالحسن بیهقی‌ازمشاهیرعلمای‌عصرخودبود و کتب نفیسهٔ بسیاری بزبان عربی و فارسی تألیف کردو یاقوت در معجم‌الادباء ج ۵ ص ۲۰۸-۲۱۸ درترجمهٔ حال اوهفتاد و چهار کتاب از مؤلفات او را باسم و رسم میشمرد ولی از سوء حظ از جمیع این کتب نفیس جز تاریخ بیهق و جز تتمهٔ صوان الحکمه در تاریخ حکما و چند کتاب دیگر که ذیلا معرفی خواهیم‌کرد گویا چیزی از آثار او برجای نمانده است . بیهقی تاریخ بیهق را بتصریح خود وی در سال پانصد وشصت و سه درزمان سلطان مؤیدآی آبه ازغلامان سلطان‌سنجر که بلافاصله بعد ازوفات سنجر بر خراسان مسلط شد تألیف کرده است موضوع تاریخ بیهق چنانکه از اسم آن بر میآید عبارتست از تاریخ این ناحیه از ایران و تراجم مشاهیر رجالی که بدانجا منسوبند از علما و ادبا و شعرا و وزراء و سادات و کتاب و حکما و اطبا و غیرهم و انساب خانواده های مشهور که از قدیم در آنجا توطن داشته یاازمواضع دیگر بدانجا هجرت کرده‌اند و نیزتا اندازهٔ از جغرافیای این ناحیه بحث شده است . دیگر ازتألیفات بیهقی ذیلی‌است برصوان‌الحکمه ابوسلیمان منطقی سجستانی بنام تتمهٔ صوان‌الحکمه که چاپ شده است .

دیگر ازتألیفات ابوالحسن بیهقی کتابی‌است بفارسی درنجوم بنام جوامع الاحکام‌که نسخ متعدداز آن درایران‌یافت میشودونفیس‌ترین آنها ظاهراً نسخه‌ایست‌که در سبزوار‌وجود دارد و بسال ۹۴۹ نوشته شده است .

کتاب دیگربیهقی شرحی‌است از نهج‌البلاغه بنام معارج نهج البلاغة . ابوالحسن بیهقی بخواهش جمال المحققین ابوالقاسم علی بن حسن الحویفی ؟ النیشابوری بنوشتن این کتاب اقدام کرده و ابوالقاسم پیش از تمام شدن کتاب وفات یافته‌است وبیهقی کتاب را همچنان بنام اوموشح داشته وآنرابکتابخانهٔ ملك النقباء علی بن محمد بن یحیی حسینی تقدیم کرده است .

ازمؤلفات بیهقی‌نسخه‌دیگری موجوداست که کمترکسی‌ازآن‌اطلاع دارد وآن جلد اول

(۱) بیاض فی ق . (۲) لعلة حقیق . مار گلیوث (۳) قال همام‌بن مرة واذایحاس الحبس یدعی جندب .

لباب الانساب است که در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار موجود ولی اشتباهاً بنام نهایة الا ٔنساب ضبط شده است . بیهقی این کتاب را بنام ابوالحسن علی بن محمد ابن یحیی علوی در اواخر جمادی الاخرهٔ سال ۵۵۸ هجری شروع و پس از سه ماه باتمام رسانده است . لباب الانساب مشتمل است بر مطالب سودمند و نکات تاریخی مهم و دانستنی . و نیز از جملهٔ کتب بسیار معروف بیهقی ذیلی بوده است بر تاریخ یمینی بنام مشارب التجارب و غوارب الغرائب و مشتمل بوده است بر وقایع تاریخی ایران در مدت صد و پنجاه سال از همانجا که تاریخ یمینی ختم میشود یعنی از حدود سال ۴۱۰ الی حدود ۵۶۰ هجری و بعبارة اخری شامل بوده است تقریباً تاریخ تمام دورهٔ غزنویه و تمام دورهٔ سلجوقیه و نیمهٔ اول دورهٔ خوارزمشاهیه را . یاقوت در معجم الادباء مکرر از این کتاب نقل کرده است همچنین ابن اثیر در تاریخ کامل و ابن ابی اصیبعه در طبقات الاطباء و عطاملك جوینی در تاریخ جهانگشا هر کدام فقراتی از این کتاب نقل کرده‌اند و حمدالله مستوفی در دیباچهٔ تاریخ گزیده آنرا از مآخذ خود میشمرد و از اینجا معلوم میشود که این کتاب بطور قطع تا اواسط قرن هشتم موجود بوده است .

دیگر از تألیفات بیهقی ذیلی بوده است بر دمیة القصر باخرزی موسوم به وشاح دُمیة القصر یا اختصاراً وشاح الدُمیة در تراجم احوال شعراء عصر خود ، یاقوت در معجم الادباء مکرر از این کتاب نقل کرده و ابن خلکان نیز در ترجمهٔ حال باخرزی اشاره بدان نموده ، حاجی خلیفه این کتاب را بنام وشاح دمیة القصر ولقاح روضة العصر ذکر کرده و گویا نام کامل کتاب همین بوده است .

دیگر از تألیفات بیهقی کتابی بوده است در امثال عرب موسوم به غرر الامثال و درر الاقوال در دو جلد که بقول حاجی خلیفه ماخذ مجمع الامثال میدانی این کتاب بوده است ولی ظاهراً این سهوی است واضح از حاجی خلیفه که منشاء آن عدم اطلاع از عصر بیهقی بوده است ، چه بیهقی بتصریح خود او در مشارب التجارب (بنقل یاقوت از او در معجم الادباء) از شاگردان میدانی بوده و دو کتاب السامی فی الاسامی و مجمع الامثال را نزد خود مؤلف یعنی میدانی درس خوانده بوده است و علاوه بر این بیهقی قریب پنجاه سال پس از میدانی درحیات بوده چه فوت میدانی در ۵۱۸ و وفوت بیهقی در ۵۶۵ بوده است. از مقدمهٔ تاریخ بیهق مصحح آقای بهمنیار .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] ابوبکر عطار . وزیر المستضیء بنورالله . سی و سومین خلیفهٔ عباسی . او در ابتدای کار بازرگان بود و با اهل تصرف درآمیخت و در نظر مستضیء آمد ، وزارت بدو داد و او مردی بود که بررعیت تثقیل کردی و عوام او را دشمن داشتندی و تا آخر عهد مستضیء وزیر بود . در سنهٔ سبعین و خمسمائه (۵۷۰) قطب الدین قیماز که منصب امیرالامرائی داشت قصد گرفتن ظهیرالدین عطار که در سلك مخصوصان خلیفه منتظم بود کرد و ظهیرالدین بدارالخلافه گریخته ، قیماز آتش نهب و تاراج در خانه‌اش زد و با بعضی از امرا و جمع کثیر از اهل غوغا و غارت روی بقصر خلافت نهاد تا ظهیرالدین را از خلیفه بگیرد و چون آواز ازدحام طوایف انام بگوش مستضیء رسید ودانست که منشأ آن فتنه کیست بر بام کوشك رفت و خود را بمردم نمود و فریاد زد ایهاالناس قیماز پای از حد خود فراتر می نهد اکنون اموالش ازشماست چون مردم عام این سخن استماع نمودند متوجه منزل قطب الدین گشتند و ظهیرالدین رهائی یافت . رجوع به تجارب السلف چاپ طهران ص ۳۱۹ وحبط ج۱ ص ۳۱۳ شود .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] رجوع به ابوشجاع روذراوری محمد بن الحسین بن محمد بن عبدالله بن ابراهیم شود .

ظهیرالدین . [ظَ ر د د] رجوع به احمد بن ابی ثابت اسماعیل بن محمد شود .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] رجوع به احمد بن اسماعیل تمرتاشی شود .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] رجوع به اسحق بن ابی بکر حنفی شود .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] رجوع به بابر ظهیرالدین شود .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] بارزی شاعری است . از اوست :

لئن فتکت الحاظه بحشاشتی
وساعدها بالهجر و اغتر بالحسن
فلابدان تقتص لی منه ذقنه
وتذبحه قهراً من الاذن للاذن.

رجوع به فوات الوفیات ج ۱ ص ۳۲ شود.

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] تاج الکتاب السرخی عوفی در لباب الا ٔلباب گوید : سید الاجل . کان سیادت و جان سعادت بر آسمان علوم ماه تابان و بر فلك علو خورشید درخشان مدتها دیوان انشاء سلطان شهید برسم او بود . منشآت او مقبول فضلا و مکتوبات او پسندیدهٔ علما چنانکه نثره نثار نثر او سزیدی وشعری شعار شعر او شایستی و از اشعار او داعی را بیشتر سماع نیفتاد است فاما شنیدم که بحضرت ملك کبیر تاج الدین تمران رحمه‌الله قطعهٔ فرستاد و از وی کنیزکی بکر التماس کرد و مطلع آن قطعه اینست :

صدرا بذات پاك خداوند انس و جان
کز جان و دل ثنا جلال تو گفته‌ام .... الخ

چون ملك تاج الدین رحمه‌الله این قطعه برخواند کنیزك بچهٔ هندی بکر که زنگیان زلف او و رومی آفتاب را طپانچهٔ غیرت می‌زدند به نزدیك او فرستاد و این قطعه در عذر آن نبشت :

چون بالماس طبع دُر سفتی
دُر ناسفتهٔ فرستادم
قوتت ده (۱) خدای عزّوجل
که زبی قوتی بفریادم.

لباب الالباب ج۱ ص۸ -۱۳۷ شود .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] رجوع به جعفر بن یحیی ترمذی شود .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] حاتم دهلوی . رجوع به حاتم دهلوی شود .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] حسن بن خطیر بن ابی الحسین نعمانی . رجوع به نعمانی شود .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] رجوع به سیف الاسلام طغتکین شود .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] شفروه . رجوع به عبدالله بن شفروه شود .

ظهیرالدین. [ظَ رُ دد] صوفی جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی و مولانا زین الدین تایبادی میفرمود که در زیر طاس فلك مثل ظهیرالدین کسی دیگر نمیدانم . مرید شیخ سیف الدین خلوتی است و پانزده سال در خدمت وی بوده است و شیخ سیف الدین در سنهٔ ثلثة و سبعمایة (۷۰۳) از دنیا رفته و قبر وی در مزار خلوتیانست و بر سر پل گازرگاه و شیخ سیف الدین مرید شیخ محمد خلوتی است که میگویند که هرگاه درخوارزم بذکر مشغول شدی آواز وی چهارفرسخ برفتی و پهلوان محمود یکبار(؟) معاصر وی بوده و باوی صحبت میداشته شیخ ظهیرالدین ازقاری سبعه(؟) بوده است و وی گفته است که چون قرآن را تمام براستاد خواندم حضرت رسالت‌ص را شبی در خواب دیدم که گفت ظهیرالدین قرآن را برمن بخوان ازاول تا آخر بروی خواندم . گویند که وقتی در اربعین نشسته چهارنوبت افطار کرد بآب گندم جوشیده هرده روز یك نوبت و گویند که هرگاه که بزیارت گازرگاه رفتی چون از پل گازرگاه درگذشتی یعنی بعد ده روز(؟) پای برهنه کردی و گفتی از اولیاءالله شرم میدارم که پای با نعلین در روی ایشان نهم . در تاریخ سنهٔ ثمانمایه (۸۰۰) از دنیا برفته وقبر وی در مزار

(۱) شاید از

خلوتیانست در جوار قبرشیخ وی. نفحات ـ الانس جامی ص ۳۲۹-۳۲۸ .

ظهیرالدین. [ظَ رُ د د] (الامام...) رجوع به عبدالجلیل بن عبدالجبار شود .

ظهیرالدین. [ظَ رُ دد]عبدالرحمن علی بن شیخ نجیب الدین غش . رحمه‌الله تعالی خلف صدق وخلیفه بحق بودمرپدرخودراوچون مادر وی بوی حامله شدشیخ شهاب الدین برای وی پارهٔ از خرقهٔ مبارکهٔ خود فرستاد چون متولد شد آنرا دروی پوشانیدند اول خرقهٔ که دردنیاپوشیدوی(؟) بودوچون بزرگ شد بخدمت پدر مشغول شد وتربیت یافت و در ایام حیات پدربحج رفت شب عرفه درخواب دیدکه بروضهٔ شریفهٔ رسول صم آمد و سلام گفت از حجرهٔ شریف آواز آمد: که وعلیك السلام یا اباالتجاشی پدر وی بر آن حال مطلع شد و اهل خود را از آن حال خبردار کرد و بشارت داد که مراد حاصل شد و بعد از آن درس گفت و حدیث روایت کرد و تصنیف کرد و از تصانیف وی یکی آنست که عوارف را ترجمه کرده است و در آنجا تحقیقات صادر ازکشف و الهام بسیار است وبمقامات بلند رسید وبکرامات ارجمند مشهور شد . توفی رمضان سنة ست عشر و سبعمایه (۷۱۶) . از نفحات الانس جامی ص ۳۰۹ .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] رجوع به عبدالرحمن بن علی شیرازی شود .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] علی بن شاهك القصاری الضریر البیهقی . رجوع به علی . . . شود .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] علی بن عبدالعزیز بن عبدالرزاق مرغینانی . رجوع به علی . . . شود .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د [علی بن محمد کازرونی رجوع به علی . . . شود .

ظهیرالدین. [ظَ رُ د د] [شیخ ...] عیسی بن شیخ معین الدین ابونصر احمدبن ابی الحسن الشافعی الجامی است که نسب وی به جریربن عبدالله البجلی میرسد . پدر وی یعنی معین‌الدین که در سال احدی و اربعین و اربعمائة (٤٤۱) متولد و در سال (٥۳٦) ست وثلاثین وخمسمائه وفات یافته ازسالکان طریقت واهل حقیقت بوده وصاحب کتابیست بنام سراج السایرین. حبیب السیر چاپ تهران ج ۱ ص ۳۱۲ .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] فرامرز ابن علاءالدوله ابوجعفر محمدبن دشمنزیاربن کاکویه ، مکنی به‌ابومنصور ازامرای دیالمهٔ کاکویه. وی پس ازمرگ پدرخودعلاءالدوله در ابتدای سال ٤۳۳ هجری بجای وی نشست واداره‌ٔامورحکومتی علاءالدوله یعنی اصفهان وهمدان وری وقسمتی از بلاد غربی ایران بوی رسید ولی برادران اوباطاعت وی گردن ننهادند چنانکه کمی بعد برادرش گرشاسف دم ازاستقلال زد وبرادر دیگرش ابوحرب از در مخالفت در آمد و این نفاق آنان را سلجوقیان غنیمت شمردند چنانکه در همین سال ابراهیم ینال به ری آمدوازظهیرالدین درخواست تا اطاعت سلاجقه را گردن نهد ظهیرالدین نپذیرفت و از ری به همدان و بروجرد آمد وبا برادر خودگرشاسف صلح کرد و گرشاسف حاکم همدان و بابرادر متحد شد . ابراهیم ینال پس از تسخیرری در ٤۳٤ بتعقیب پسران کاکویه به بروجرد رفت وآنجارا تصرف کرد .طغرل سلجوقی نیز پس ازفتح خوارزم‌وگرگان وطبرستان وخراسان به ری آمد وبرقزوین و ابهر و زنجان دست یافت و ناچار ابومنصور و گرشاسف تسلیم اوشدند وطغرل اصفهان‌را بابو منصور واگذاشت . بین ظهیرالدین ابومنصور وابوکالیجار دیلمی رقابت شدید بود چنانکه در سال ٤۳٥ ابومنصور برای بیرون کردن کرمان از دست ابوکالیجار بدانجا لشکرکشید . لیکن مغلوب شد و بطغرل سلجوقی توسل جست بدین امیدکه طغرل ممالك ایشانرا مسخرواداره‌ٔ آنرابدو واگذار کند و چون طغرل مهم او را انجام نداد ظهیرالدین ازری درابتدای سال ٤۳۷ مراسلهٔ به بوکالیجار نوشت و اظهاراطاعت کرد وقبول کردکه در اصفهان بنام اوخطبه بخواند . امیر بویهی مسئول اورا بپذیرفت ومیان ایشان صلحی برقرارگردید . درسال ٤۳۸ طغرل بعزم تسخیر اصفهان حرکت کرد و آن شهر را در محاصره گرفت ولی بتسخیر آن موفق نگشت وظهیرالدین سخت دربرابروی پافشاری کرد . ناچارطغرل بگرفتن خراج سالیانه راضی شده ودست از محاصره برداشت .

طغرل پس از دفع فتنهٔ برادر خود ابراهیم ینال بار دیگر عازم فتح اصفهان شد و در محرم سال ٤٤۲ آنجا را محاصره کرد و عاقبت درمحرم سال ٤٤۳ اصفهانرا تسخیرکرد ودولت دیالمهٔ کاکویه را برانداخت و ابومنصوررا بحکومت یزدوابرقویه‌فرستاد.

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] کراولی (خواجه ...) هشتمین ازامرای سربداران بروایت مطلع السعدین خواهرزادهٔ خواجه یحیی کراولی وبقول صاحب تاریخ سربداران برادر او، وبرهرتقدیر وی پس ازقتل خواجه یحی باتفاق پهلوان حیدرقصاب سردارجماعت سربداران شد واومردی حکیم وبی آزار بود وهمواره ببازی وشطرنج اشتغال می‌نمود وپهلوان حیدرقصاب بسرانجام مهام فرق انام می‌پرداخت وپس ازانقضای چهل روزپهلوان حیدرخواجه‌را معزول گردانیده خود متعهد آن مهم گردید (۷٦۰ هجری). (رجوع به حبیب السیر ص ۱۱٥ جزء دویم ازمجلد سیم و طبقات سلاطین اسلام لین‌پول شود) .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] کندی . اوراست الجامع فی الفروع .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] محمد بن احمد قاضی و محتسب بخاری حنفی رجوع به محمد . . . شود .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] محمد بن احمد بن عمر رجوع به محمد . . . شود .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] محمد بن حسام العینانی . رجوع به محمد . . . شود .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] محمد بن حسین مکنی به ابوشجاع وزیرالمقتدی بالله بیست وهفتمین خلیفهٔ عباسی .

(رجوع به ابوشجاع روذراوری در همین لغت نامه و تجارب السلف چاپ اقبال ۲۸٥ و۲۸٦ و۲۸۷ وحبط۱ صفحهٔ(۳۱۰)شود).

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] محمد بن علی بن الکاتب السمرقندی . (۱) رجوع به بهاءالدین محمدبن علی بن محمدبن عمرالظهیری الکاتب و لباب الالباب ج ۱ص ۹۱ - ۹۲ ۳۰۱ و۳۱۸و۳۱۹ شود .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] محمدبن عمرنوح آبادی . رجوع به محمد. . . شود.

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د]. محمدبن محمودنیشابوری رجوع به محمد . . .شود.

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] محمدبن مسعود الادیب الغزنوی . رجوع به محمد... شود .

ظهیرالدین . [ظَ رُ د د] محمودبن عبدالصمد فارقی . رجوع به محمود . . . شود .

ظهیرالدین.[ظَ رُ د د] مرعشی (سید) ابن سید کمال الدین بن سید قوام الدین مؤلف تاریخ طبرستان ازسادات مازندران وپدران وی دراین سرزمین حکومت داشته‌اندچنانکه جدش قوام الدین (متوفی در ۷۸۱) از

---

(۱) آقای قزوینی درص۳۱۸ ج۱ لباب الالباب نوشته اندظهیرالدین ، گویاسهواست ازناسخ یا مصنف چه لقب اوبتصریح خودش بهاءالدین است . رجوع به لباب الالباب . ص ۳۱۸ و ۳۱۹ ج ۱ شود.

سال ۷۶۰ هجری سلطنت داشته و پدرش کمال‌الدین (متوفی در ۸۰۵) و اعمام و بنی‌اعمامش نیز بتوالی وتناوب در آمل وساری ودیگر نواحی مازندران حکومت کرده‌اند ودر سال ۸۸۱ که سیدظهیرالدین تاریخ طبرستان می نوشته هنوز سلطنت مازندران درآن‌خاندان بوده‌است.

سید ظهیرالدین تاریخ طبرستان‌را بامر کارکیاسلطان‌علی‌میرزا ابن‌سلطان نامدار... شمس‌الدنیا والدین کارکیا سلطان محمد تألیف کرده است. کتاب وی‌مشتمل بریك مقدمه و شش باب است بدین ترتیب:

باب اول در ذکر تاریخ حکام و سلاطین گیلان ودیلمستان....

باب دوم در ذکر خروج سید امیر کیا ملاطی...

باب سوم در ذکر خروج سیدهادی کیا از تنکابن...

باب چهارم در ذکر حکومت سید رضی کیا وسید محمد...

باب پنجم‌درذکرحکومت ناصر کیاوبرادرش امیر سید احمد...

باب ششم در ذکر سلطنت سلطان محمد... ورجوع به حبیب‌السیرص ۱۰۷-۱۱۲ وتاریخ ظهیرالدین مرعشی شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُ دْ دی] نصرالسموری. رجوع به نصر ... شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُ د د] نوجباری. اوراست فوائد ظهیرالدین.

ظهیرالدین. [ظَ رُ د د] ولوالجی حنفی. اوراست امالی در فقه.

ظهیرالدین. [ظَ رُ د د] [الامام...] ولیّ‌النسوی، معاصر عوفی‌است. عوفی در لباب‌الالباب گوید: اوازعلماء نامدارواافاضل ایام، فضایل افاضل در پیش او قطری از بحری ونظم‌ثریاونثر نثره درمقابلهٔ نظم‌ونثر اوازسورهٔ سطری ودرنسامصاحبت‌اودریافتم واین رباعی از وی شنیدم:

صبحی ندمد زآخر هیچ شبی
تا تازه برویم نرساند تعبی
حاصل من‌بی‌دولت حرمان؟ روزی
دارم زتروخشك‌جهان چشم‌ولبی.

واین قطعه‌درجواب‌شعرقاضی‌امام‌شمس‌الدین نسوی گفته رحمه‌الله.

قطعه:

جز بجنابت اگر خطاب نویسند
نقش معماست کان بر آب نویسند
در نسبت خسروی زدانش گیرند
درلقبت مالك الرقاب نویسند
کلك ترا مشرف ممالك خوانند
کفّ ترا نایب سحاب نویسند
عرش جنابا بذات عرش‌وتعلیش
پس‌بخطی کاوّل کتاب نویسند
گرهمه کتاب عصر وقت بلاغت
مثل تو فصلی بهیچ باب نویسند
مهرُرخا کین من‌زچرخ بخواهی
تات باضعاف آن‌ثواب نویسند
نوك قلمهاء فاضلان زمانه
چند زتشویش و اضطراب نویسند
دفتر عاهات در مطالعه دارند
وزسیردهر انتخاب نویسند
آینهٔ روح را مدادت خوانند
آبله راح را حباب نویسند
بازخرم از بلاء دهرکه کتاب
صدر ترا مرجع و مآب نویسند
قطعهٔ قلبم جواب شعر تو شاید
عکس صدارا اگرجواب نویسند.

رجوع به‌لباب‌الالباب‌عوفی‌ج۱ص ۲۴۳-۲۴۴ شود.

ظهیر امیرالمؤمنین. [ظَ رُ اَ رِ لْ مُ م ِ] لقب حسن بن علی بن صدقه جلال‌الدولة وجلال‌الدین مکنی به ابی علی است (تجارب السلف ص۲۹۶). رجوع به‌حسن... شود.

ظهیرة. [ظَ رَ] (ع) گرمگاه. نیم‌روزگرما. || ناقهٔ ظهیرة، ناقهٔ قوی‌پشت. ج، ظهائر.

ظهیر. [ظَ] حسن بن ظئر مکنی به ابی‌علی فارسی معروف به ظهیر. او مردی نقیه و لغوی و نحوی بود و در قاهره بسال ۵۹۸ بدرود حیات گفت. یاقوت گوید ابوجعفر محمد بن عبدالعزیز الادریسی الحسنی الصعیدی شاگرد ظهیر درقاهره بسال ۶۱۲ مرا گفت‌که: ظهیر درکتابها وفتاوی خود می‌نوشت الحسن النعمانی. من ازاین نسبت وی پرسیدم گفت من نعمانی‌وازاولادنعمان‌بن المنذرم ومولدم دهی‌است‌مشهور به نعمانیه. ازآنجابشیراز آمدم وبه فارسی شهرت‌یافتم. ظهیر مردی بود بفنون علوم وقرائت عشره وشواذ وتفسیر قرآن ازناسخ ومنسوخ عالم ودرفقه وخلاف وکلام ومنطق‌وحساب وهیأت و طب مبرز و در لغت و نحو و عروض و قوافی وروایت‌اشعارعرب وایام‌ایشان واخبار پادشاهان‌عجم وعرب چیره دست. ودرهرفنی ازاین فنون وعلوم‌کتابی از برداشت چنانکه درتفسیر، کتاب لباب التفسیر از تاج‌القراء و درفقه‌کتاب الوجیز ازغزالی ودرفقه‌ابی‌حنیفه کتاب جامع الصغیر از محمد بن‌حسن‌شیبانی بنظم نسفی و در کلام کتاب نهایة الاقدام از شهرستانی و درلغت کتاب الجمهرة ابن دُرید واین‌کتاب اخیررا چنان ازبرهم نقل میکرد‌که قاری‌فاتحة‌الکتاب را. وخود وی مرا گفت که علوم را در الواحی می‌نوشتم چنانکه قران را برای حفظ و از بر کردن خوانند ومکررمیخواندم تا در مدت چهارده سال همه‌راحفظ کردم. ودرنحوکتاب ایضاح ازابی‌علی وعروض صاحب‌بن عباد ودرمنطق ارجوزهٔ ابوعلی ابن سینا را از برداشت و به‌قانون‌طب‌ابن‌سیناواقف‌وبلغت‌عبرانی‌عارف بود وبااهل‌آن زبان مناظره‌میکرد چنانکه گفتی حبری ازاحبار یهود است. تسلط ظهیر بیش از همه چیز در فن ادب بود چنانکه وقتی شیخ ابوالفتح عثمان بن‌عیسی النحوی‌البلطی‌که دراین وقت‌شیخ‌اهل‌زمان خویش در دیار مصر بود چون شاگردی و مستفیدی در بارهٔ لغت از وی سؤالها میکرد و از جمله روزی که من نیز حضور داشتم از وی از امثال کلمهٔ شقحطب‌پرسید وی در جواب اوگفت این گونه‌کلمات را که در زبان عرب افتد منحوت خوانند و از منحوت آن خواهند که کلمهٔ از دو کلمهٔ دیگر ساخته شده باشد، چنانکه نجار از دو چوب یك آلت سازد. شقحطب نیز منحوت از شق و حطب است. بلطی باز درخواست تا از نظائر شقحطب‌که در زبان عرب آمده است او را آگاه سازد تا در شناختن نوع آن کلمات ویرا تکیه‌گاه و معوّلی باشد و او مقدار بیست ورق از حفظ دراین‌معنی بروی فروخواند وآن را کتاب تنبیه‌البارعین علی المنحوت من کلام العرب نامید. وگفت السعید اباالقاسم هبةالله‌بن‌الرشید جعفربن سناءالملك را دیدم که ازوی بوجه امتحان ازکلمات‌غریب کلام عرب سؤال کردی و وی بشوارد آن جواب گفتی.

وباز ابوجعفر گفت‌که ظهیرمرا گفت چون بخوزستان در آمدم مجیر بغدادی شاگرد شهرستانی‌را دیدار کردم‌ووی درعلوم‌نظری تبرزداشت. فرمانروای خوزستان برآن‌شد که مناظرهٔ در مجلس خویش میان ماترتیب دهد. این‌خبر بمن‌رسید و دانستم‌که بضاعت وی در کلام وافر لیکن معرفت او بلغت اندك است. از اینروی چون بمناظره نشستیم و مجلس بدانشمندان پر بود، بدو گفتم: تمرض‌الکلام اذا افرأیت الطلة الی قرینها فارها فی و بصان اوالجساد اذا تأشب بی (۱) المغیث و اومعنی آن کلمات از من درخواست و من از روی تعنت

(۱) لعله فی.

گفتم بنگرید مدعی مرتبت امامت را که از زبان عرب که کلام خدای تعالی بدان زبان نازل و احادیث سیدالمرسلین بدان ادا شده است آگاه نیست کلمه مناظره مشتق از نظر باشد یعنی نظیر را سزد با نظیر خود مناظره کردن و این مرد نظیر من نیست چه او یك علم از علومی را که مجتهد ازدانستن آنها ناگزیر است (یعنی علم لغت) فاقد می باشد . واز این گفتار من همهمه در مجلسیان در افتاد و بردو فرقه شدند . فرقهٔ با من وفرقهٔ برمن ومجلس در همین محاجه وخلاف پایان یافت ومردم بپرا کندند و در شهر شهرت افتادکه من مجیررا مجاب ومفحم کرده ام . و ظهیر مدتی در قدس شریف اقامت گزید ودر نزدیك صخرهٔ درس میگفت و روزی ملك العزیز عثمان ابن صلاح ابن یوسف آنگاه که وی مشغول تدریس بود بروی گذر کرد وازکسان از حال وی بپرسید وچون مرتبت ظهیررا درعلوم بدانست ویرا طلبید و بمصاحبت خویش ترغیب کرد وقصدش این بود که شهاب الدین ابوالفتح طوسی را بوسیلهٔ او بشکند وبمالد پس ظهیر باوی بقاهره شد و ملك ماهیانه شصت دینار مقرری اوکرد وصدرطل نان وبرهٔ وبهرروز شمعی وچیزهای دیگر واصناف مردم بدومیل کردند وبررونق بازاراو بیفزود تاعزیز مجلس مناظرهٔ مقرر داشت میان اووطوسی فردای عید. وظهیرقصد کردکه باوی نیز همچون مجیرعمل کندچه طوسی مردی قلیل المحفوظات ولی جری وشدید المعارضه و مقدام بود . اتفاقاً روز عیدملك عزیز برنشست وطوسی وظهیر با وی بر نشستند . ظهیردرمیان سخن ملك عزیزرا گفت : « انت یامولانا من اهل الجنة » طوسی را گز کی بدست افتاد و گفت و ما یدریك انه من اهل الجنة و کیف تز کی علی الله تعالی. فقال له الظهیر قدز کی رسول الله (ص) اصحابه فقال ابوبکر فی الجنة و عمر فی الجنة فقال له ابیت یا مسکین الا جهلاً ماتفرق بین التزکیة عن الله و التزکیة علی الله و انت من اخبرك أنّ هذا من اهل الجنة ما انت الا کما زعموا ان فأرة وقعت فی دن خمر فشربت فسکرت فقالت این القطاط فلاح لها هرّ فقالت لاتؤاخذ السکاری بمایقولون. و انت شربت من خمردن نعمة هذاالملك فسکرت فصرت تقول خالیاً این العلماء فابلس(۱) ولم یجدجواباً وانصرف وقدانکسرت حرمته عندالعزیز و شاعت هذه الحکایة بین العوام وصارت تحکی فی الاسواق والمحافل وکان مآل امره ان انضوی الی المدرسة (۲) التی انشأها الامیرتر کون الاسدی یدرس بها مذهب ابی حنیفه الی ان مات . وی کتابی در تفسیر قرآن بر شاگردان خود املاء میکرد و پس سالها به تفسیر این آیه رسید : « تلك الرُسل فضلنا بعضهم علی بعض » درمقداردویست ورق وبمرد؟ و تفسیر سورهٔ بقره راباپایان نرسانید و اورا کتابیست درشرح الصحیحین بر ترتیب حمیدی که آنرا کتاب الحجة نامیده است وآن اختصار کتاب الافصاح فی تفسیرالصحاح وزیر ابن هبیره است وچیزهائی را که مناسب شمرده برآن افزوده است.ونیز کتابی دارد در اختلاف الصحابة والتابعین وفقهاء الانصار که بانجام نرسانیده است. ونیز اوراخطب وفصول وعظیه است که مشحون بغریب وحوشاء لغت است رجوع به معجم الادباء ج ۳ ص ۶۴ تا ۶۸ چاپ اروپا شود .

ظهیر خلیفة الله. [ظَ رُ خَ فَ تِ للا] لقب مسعود بن محمود غزنوی است. رجوع به مسعود ... غزنوی شود. (بیهقی ص۲۹۸).

ظهیر. [ظَ] الدین طاهربن محمد الفاریابی مکنی به ابوالفضل ملك الکلام وصدرالحکماء . دولتشاه سمرقندی در تذکره گوید : شاعریست بغایت اهل و فاضل ودر شاعری مرتبهٔ عالی دارد چنانکه بعضی ازاکابر وافاضل متفقند که سخن او نازکتر وباطراوت تر ازسخن انوریست وبعضی قبول نکرده اند وازخواجه مجدالدین همگر فارسی دراین باب فتوی خواسته اند ، اوحکم کرده که سخن انوری افضل است فی کل حال . در شیوهٔ شاعری مشارالیه است و در علم و فضل بی نظیر بوده . اصل او از فاریاب است اما درروزگار اتابك قزل ارسلان بن اتابك ایلدگز به عراق وآذربایجان افتاده وممداح قزل ارسلان بوده و خواجه ظهیر شاگرد استاد رشیدی سمرقندی است که قصهٔ مهر ووفا بنظم آورده و دادسخنوری در نظم آن داستان داده ودرباب خواجه ظهیرالدین بزرگان گفته اند :

دیوان ظهیر فاریابی درکعبه بدزدا گر یابی

وعوفی گوید: دردولت اتابك ابوبکر آسایشها یافت وچنین شنیدم ازبزرگی که شبی درمجلس اتابك ابوبکر این رباعی بگفت :

ای ورد ملائکه دعای سر تو
سرنیست زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت
سرّ دل من باد فدای سر تو.

تمامت دیوان ظهیر مطبوع و مصنوع است و شعراو لطفی داردکه لطف او هیچ شعر دیگر ندارد .

وفات ظهیر در ۵۹۸ هجری در تبریز بوداز ممدوحین وی حسام الدین اردشیربن علاء الدوله حسن از طبقهٔ دوم ملوك آل باوند (۵۶۷ - ۶۰۲) وطغانشاه حاکم نیشابور (۵۶۹ - ۵۸۱) ومحمد بن ایلدگز وقزل ارسلان ونصرة الدین ابوبکرازاتابکان آذربایجان را میتوان نام برد . خاقانی و جمال الدین عبدالرزاق که ترکیب بند مفصل وشیوائی درمدح ظهیرالدین فاریابی که او نیز در ستایش جمال الدین ابیاتی گفته دارد از معاصرین ظهیر هستند . از اشعار اوست :

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
شنیدم ایت توبوا الی الله ازلب حور
بگوش جان من آمد ندا، حضرت قدس
که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابست برگذرگه سیل
گمان مبر که بیك مشت گل شود معمور
برآستان فنا دل منه که جای دگر
برای عشرت تو برکشیده اند قصور
مگر توبی خبری کاندرین مقام ترا
چه دشمنان حسودند ودوستان غیور
بگوش تا بسلامت بمأمنی برسی
که راه سخت مخوفست ومنزلی بس دور
ببین که تا چه نشیب وفراز درپیش است
زآستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور ودراز درپیشست
بدین دوروزه اقامت چرا شوی مغرور
تودرمیان گروهی غریب مهمانی
چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر وتنت پوشیدست
چه مایه جانورند از تو خسته ورنجور
چه بارهاست زتوبرتن سوام و هوام
چه داغهاست زتو بردل و حوش وطیور
بدشت جانوری خار میخورد غافل
تو تیز میکنی ازبهر سلب او ساطور
کناغ چند ضعیفی زخون دل بتنند
بمحفل آری کین اطلس است و آن سیفور
بدان طمع که دهان خوش کنی زغایت حرص
نشستهٔ مترصد که قی کند زنبور
زکرم مرده کفن برکشی ودرپوشی
میان اهل مروت که داردت معذور
بوقت روز شود همچو صبح معلومت
که با که باختهٔ عشق در شب دیجور
بباده دست میالای کان همه خونست
که قطره قطره چکیدست از دل انکور
دل مرا چوگریبان گرفت جذبهٔ حق
فشاند دامن همت بخاکدان غرور
بشد زخاطرم اندیشهٔ می ومعشوق
برفت ازسرم آواز بربط وطنبور
زهرچه کردم وگفتم کنون پشیمانم
بجز دعا وثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق ومغرب نصیر دولت ودین
که با درایت عالیش تاابد منصور

(۱) ق : فانکس ، والصواب فی البغیة . مارگلیوث . (۲) ق : المدینة ، والصواب فی البغیة . مارگلیوث .

نه برحدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط
نه برصحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور
زطول وعرض جهان کمال او صدره
مهندسان خرد معترف شده بقصور
نشسته دردل وچشم ملوك هیبت او
چنانك صولت می درطبیعت مخمور
زهی دقایق لطفت خفی چوجرم سها
ولیك گشته چو خورشید درجهان مشهور
صریر کلك تو درکشف مشکلات جهان
چنانکه نغمهٔ داود دراداء زبور
بزیر دامن افلاك خلقت آن مجمر
که گرد جیب افق را پراز بخار بخور
بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق
که می نیابد شعری براومجال عبور
سوی حریم خلافت ترا همان آتش
نموده راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی باعلمی کردهٔ که رایت صبح
بزیر سایهٔ آن گم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متین است اعتصام چه باك
اگر گسسته شود رشتهٔ سنین وشهور
چراغ بخت توزان شمع برفروخته‌اند
که آفتاب بپروانه خواهد از وی نور
نهال جاه توزآن حوض یافتیست نما
که ازترشح او حاصل آمدست بحور
فراست تو چوافکند نور برعالم
نماند درتتق غیب هیچ سر مستور
همای همت توگردنان گردون را
زعجز وضعف چو عصفوردید وماالعصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلك
ترا چو خور بفلك باد عمر نامحصور
صلاح ملك وملل برعنایتت مبنی
دوام دین ودول بر کفایتت‌مقصور.

قصیده :

تا غمزهٔ تو تیر جفا برکمان نهاد
خوی تورسم خیره‌کشی درجهان نهاد
بس جان نازنین که بلارا نشان شده
زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
صبری که در میان غمم دستگیر بود
از دست محنت تو قدم برکران نهاد
عیبی که چشم عقل بدوزد ز تیرگی
دست زمانه در سر زلفت عیان نهاد
واندیشهٔ که‌گم شود از لطف درضمیر
گردون براز باکمرت در میان نهاد
برره نشسته دیده‌که تا چون وفا شود
آن‌وعده‌ها که‌لطف‌تودرگوش‌جان‌نهاد
در خط شوم زسبزهٔ خط تو هر زمان
تا لب چرا برآن لب شکر فشان‌نهاد
برسرزنم زغیرت زلفت که از چه روی
سر بر کنار تازه گل و ارغوان نهاد
اینگونه مشکلات که درراه عشق تست
دل بروفای عهد تو مشکل توان نهاد
دانم یقین‌که نشکند الا ثنای شاه
مهری که عشوهٔ تو مرا برزبان نهاد
منت خدایرا که بنام خدایگان
برچرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی بفال نیك
در آستین حکم قزل ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم
کز فخر پای برسر هفت آسمان‌نهاد
در تنگنای بیضهٔ تدبیر عدل او
نقاش طبع صورت مرغ شیان(؟) نهاد
قدرش رکاب با فلك اندر رکاب شد
فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد
ای صفدری که درصف هیجا ترا خرد
همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
ازانتقام عدل تو باضعف خویش کبك
در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید
سر چون عدوت برسر زانو ازان‌نهاد
بربام هفت قلعهٔ گردون هزار شب
حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد
تو بی‌قرینی ازهمه اقران از آن قبل
نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد
دستت سبك مخالف دین را بباد داد
زان بادها که در سرگرزگران نهاد
جاه تو اسب برسر مهر سپهر تاخت
جود تو داغ بردل دریا وکان نهاد
جز سرمهٔ اجل نبرد حسرتی که دهر
در چشم دشمن تو بنوك سنان نهاد
تیر تو مسرعیست که پیش از زه کمان
تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد
آن‌سر که‌چرخ ازسر تکلیف برگرفت
در امتثال حکم تو برآستان نهاد
تا در قبول عقل نیاید که آدمی
دل بر بقاء مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملك ترا قضا
در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد.

هموراست :

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد
لعل لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی
گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست‌چهرهٔ تو که هرشب زنورخود
پروانهٔ عطا بمه آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند
کس نیست‌کز حقیقت رویت نشان‌دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست
وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چوترکان جنگجوی
هرچه آیدش بدست بتیر و کمان دهد
جزلف وچهرهٔ تو ندیدم‌که هیچ‌کس
خورشید را زظلمت شب سایبان دهد
مقبل‌کسی بود که ز خورشید عارضت
هجرانش تا بسایهٔ زلفت امان دهد؟
گر در رخم بخندی برمن منه سپاس
کان‌خاصیت همی‌رخ چون زعفران‌دهد
وقتست اگر لب تو بعهد مزوری
بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
مائیم‌و آب دیده که سقای‌کوی دوست
صدمشك ازین متاع بیك تای نان دهد
آن‌بخت کو که عاشق رنجور قوتی
با این دل ضعیف‌و تن ناتوان دهد
وآن‌طاقت از کجا که صدائی زدرد دل
در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من زطارم گردون گذشت‌و نیست
امکان آن که زحمت‌آن آستان دهد
نه کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بررکاب قزل ارسلان دهد.
در موضعی که چون دم روح‌القدس زباد
نصرت همای رأیت اورا روان دهد.
تیغش ز کلهٔ سر بی‌مغزدشمنان
نسرین‌چرخ‌راچوهما استخوان‌دهد.
دربرگ ریز عمر عدو صرصراجل
نوروز را طبیعت فصل خزان دهد.
واطراف باغ معرکه را تیغ‌آب رنگ
از خون کشتگانش گل وارغوان دهد.
تردامنی دشمنش از روی خاصیت
رنگ ازبرون‌جوشن‌وبر گستوان‌دهد.
راه نجات بسته شود برزمین چنانك
مرگ ازحذر عنان‌بره کهکشان‌دهد.
هرسر گرانئی که کند خصم تو بعمر
بازوش‌وقت حمله بگرز گران دهد.
ای خسروی که حفظ توهنگام اهتمام
گو گورد را زصولت آتش امان‌دهد.
هرجا که رأیت ازدرتدبیر درشود
تقدیر بروسادهٔ حکمش مکان دهد.
پیرند چرخ‌و اخترو بخت تو نوجوان
آن‌به که پیرنوبت خود باجوان‌دهد.
فر همای سلطنت آنرا بود بحق
کش حکم‌توبسایهٔ‌چترش‌امان‌دهد.
هرآهنی که در سرچوبی کنند راست
چون رمح تو چگونه قرارجهان دهد.
اعجازموسوی ندهدهرکجا کسی
چوبی‌شعیب وار بدست شبان دهد.
صدقرن برجهان گذرد تازمام‌ملك
اقبال‌درکف‌چوتو صاحبقران دهد.

در رزم رستمی‌تو و دربزم حاتمی
گردون‌ترا عنان(۱)قزح بهر آن دهد
با بحر برزنی چو بدست‌قدح نهد
وزمهر کین کشی چو بدست عنان‌دهد
هر کو چوتیغ با توزبان آوری کند
قهرت جواب او بزبان سنان دهد
بر گرد بارگاه توکیوان بشب بتافت
تا روز بوسه برقدم پاسبان دهد
شاها خلایق از تو عزیزو توانگرند
درویشیم سزد که بدست هوان دهد ؟
پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری
محتاج خرقه‌ایست که در طیلسان دهد
در عهد چون توشاهی کز فضلهٔ سخات
هرروز چرخ را تب درباوکان دهد
شاید که بعد خدمت‌یکساله درعراق
نانم هنوز خسرو مازندران دهد ؟
تا آسمان چوکسوت شب را رفو کند
که از شهاب سوزن‌وکه ریسمان دهد
بادی چنانکه کسوت عمر ترا قضا
یك سرطراز‌مملکت جاودان‌دهد.

وهم از اوست :

تراست لعل شکربار و درمیان‌گوهر
میان لعل چرا کردهٔ نهان گوهر
بخنده چون‌لب یاقوت رنگ بگشائی
زشرم زرد شود همچو زعفران گوهر
رُخم چو زرد شد از جزع دیده هر ساعت
فشانم از غم آن لعل دُرفشان گوهر
مرا بباد مده گرچه خاکسارم از آنك
بخاك تیره کند بیشتر مکان گوهر
اگرچه سیم‌و زرم‌نیست هست گوهر اشك
که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا زصحبت من
از آنکه‌ننگ ندارد زریسمان گوهر
چنان بچشم توبی‌قیمتم زبی‌درمی
که روزبزم بچشم خدایگان‌گوهر
همین‌بس است که الماس طبع من‌دارد
چو خنجر ملك شرق در میان گوهر
خدایگان ملوك جهان‌طغان شه آنك
نثارمی کند از جودبرجهان گوهر
زبس که خون‌مخالف بریخت روزمصاف
گرفت دردل کان‌رنگ ارغوان گوهر
بیمن بخت چو گیرد قلم بدست کند
بصورت شبه از نوك او روان گوهر
سپهر قدرا دست خرد نمی یابد
بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده‌ترنکنی
بهیچ کان ندهد هیچ کس نشان گوهر
خروس عدل تو تا پر زده‌است درعالم
بجای بیضه نهادست ماکیان گوهر
زهی زمانه که بعداز هزار غصه‌و رنج
مرا نهاد زمدح تو در دهان گوهر
زمانه گرچه بیازاردم نیازارم
کسی نیفکند ازدست‌رایگان گوهر
اگرچه موج بر آورد سالها دریا
بهیچ وقت نیفکند برکران گوهر
قصیدهٔ که بمدح توگفت بنده چو دُر
ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
درین دیار بسی شاعران باهنرند
که نور فکرت ایشان دهدبکان‌گوهر
سزد بنظم چنین گوهری کنند قیام
از آنکه خوب نماید بتو امان گوهر
همیشه تاکه بهنگام نوبهار سحاب
کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا
که درحساب نیاید بهاءآن گوهر.

گویند که ظهیر از نیشابور بطریق سیاحت باصفهان رفت و در آن حین صدر الدین عبداللطیف خجندی قاضی‌القضاة ومشارالیه آن ملك بود روزی ظهیر بسلام خواجه رفت دید که صدر خواجه مسکن فضلا و علماست او سلام کرد و غریب وار بجائی نشست و التفاتی چنانکه خواست نیافت . تافته شد واین قطعه را بدیهه‌گفت وبدست خواجه داد . قطعه :

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت
که هیچ کس‌را زیبد بدان‌سرافرازی
شرف بفضل‌و هنر باشدوترا همه‌هست
بدین نعیم مزور چرا همی نازی
زچیست کاهل هنر را نمیکنی تمییز
تو نیز هم بهنر در زمانه ممتازی
بمن‌نگه توببازی‌مکن از آنکه بفضل
دلم بگیسوی حوران نمیکند بازی
اگرچه‌نیست خوشت‌یك‌سخن‌زمن بشنو
چنانکه آنرا دستور حال خود سازی
تو این سپر که زدنیا کشیدهٔ در رو
بروز عرض مظالم چنان بیندازی
که از جواب‌سلامی که خلق رابرتست
به هیچ مظلمهٔ دیگری‌نپردازی.

رجوع به‌لباب‌الالباب عوفی‌ص۲۹۸ ج ۲ و تذکرهٔ دولتشاه ص۱۰۹ شود .

ظهیر. [ظَ] یاظهیرالملك [ظَ رُ ل م ُ] رجوع به‌علی‌بن حسن بیهقی ، شرف‌الدین ظهیرالملك عامل هراة شود . (تتمهٔ صوان‌ـ الحکمة) .

ظهیر . [ظَ] فارسی. شهرزوری گوید شهاب الدین مقتول بصائر رانزد ظهیرخوانده بوده است. رجوع به تتمهٔ صوان الحکمة ص ۸ ح ۱۲ شود .

ظهیر . [ظَ] فاریابی . رجوع به ظهیر- ظهیرالدین طاهر . . . شود .

ظهیرك . [ظَ رَ] دهی است تقریباً در سه فرسنگی مشرق شیراز (فارس‌نامه) .

ظهیری. [ظَ]ظهیرالدین‌محمد بن علی‌بن محمدبن عمرالکاتب السمرقندی . رجوع به محمد . . . شود .

ظهیری . [ظَ] نیشابوری . اوراست، سلجوق‌نامه .

ظی . [ظَ ی ی] (ع) انگبین . عسل .

ظی . نام حرف ظاء . ظ .

ظیأة . [ظَ ءَ] (ع) مردگول .

ظیان . [ظَ ی ی] (ع) سیرم بیاوانی (مهذب‌الاسماء).یاسمین دشتی.(۲) یاسمین بری. یاسمن زرد. یاسمین‌البر . قلیماطس. وداود ضریر انطاکی در تذکره گوید : ظیان‌یاسمین براست واز آنروآنرابدین‌نام خوانندکه‌گل او یاسمین است (؟) و آن گیاهی است مایل بزردی با برگهای دقیق ماننده ترچیزی به لبلاب لکن نرمی او را ندارد ودرغیر فصل زمستان باشد وقوت بیخ آن بیست سال باقی ماند وآن گرم وخشك است در چهارم وبیخ ریشه‌ها که از اخلاط سه‌گانه تولد کند بر کند خاصه مفاصل و نقرس را شرباً وطلاءً و آنرا برعرق‌النساء ضماد کنند ریش پدید آرد و شفا بخشد و روغن آن وهمچنین بیخ آن وقتیکه نصف وقیه‌ازآن دریك‌رطل آب بجوشانند تا نصف آن تبخیر شود شفاء اعظم است در سرفه وربو وبیماری‌انتصاب وعسرالنفس و روغن اودرفالج ولقوه و زمینگیری مجرب است و درهمهٔ‌افعال‌باخربق اسود شریکست تابدانجا که بعضی گمان برده‌اند که ظیان‌عین‌خربق سیاه است وظیان‌سبب کرب وغثیان شود و مصلح آن روغن بادام است و شربت آن یکمثقال‌است . انتهی.

ویاس سفید عبارت از اوست و به‌لغت اندلس ومغرب‌عشبة‌النارنامندوبر به‌فوقه(۳).ایزنزو. قلیماطس . وقسم مغربی او مشهور به عشبة

---

(۱) ظاهراً ، کمان.

(۲) Clematice cirrosa. (clematite.)

(۳) Yerba de foko.

است و آن نباتیست شبیه به لبلاب و درهم پیچیده وگل‌او بسیار خوشبو وقسمی را بر شاخهای اوخاری شبیه به خار گل‌سرخ وگل او از یاسمین بستانی که چنبلی نامند بسیار کوچکتر و بیخش سیاه و باریك و پرشعبه وقوّت بیخ اوتابیست سال باقیست .درچهارم گرم وخشك وسایراجزای او درسیم ومحلل و ملطف و بوییدن گل او جهت صداع و شقیقه و روغن او جهت علل بارده و ربو و سعال‌مُزمِن وفالج‌ولقوه نافع‌وطبیخ‌شاخ وبیخ او که نیم وقیه‌را دریك رطل آب بجوشانند تا بنصف رسد و باشکر و امثال او بنوشند جهت ضیق النفس و سرفهٔ کهنه و فالج و و استرخای مزمن بی عدیل است و ظاهرآ روش خاصی که بالفعل‌متداول است ازاینجا استنباط‌کرده باشند و حمول او مدر حیض و مُسقط جنین وطبیخ برگ وشاخ او بقدرسه درهم بامثل‌آن بسفایج و مقل ازرق مسهل قوی سوداوی وکرب است و مضمضهٔ طبیخ او باسرکه‌جهت درد دندان نافع ویك مثقال از بیخ او کشنده بقی وکرب و مغص و در قوت‌مثل‌خربق‌سیاه و مسهل‌بلغم و سودا وبا آب خبازی‌مقیئی‌قوی وقدرشربتش‌تانیم درهم است ومصلحش روغن بادام وطلای اومحرق و مقرّح جلد و بهترین ادویه برص و جهة عرق‌النساء ومفاصل وفالج وامثال آن مفید وروغنی که درآن بیخ مذکور راجوشانیده باشند جهت فالج و مانند آن بغایت نافع است. تحفهٔ حکیم‌مؤمن . ||انگبین . عسل. ||گیاهی است که بدان پوست پیرایند .

ظایة . [ظَ یَ] مردار در آماس وشکافتگی درآمده . منتهی‌الارب .

ظلیقی . [ظَ] منسوب است به ظیقان و هومنزل علی عشرة فراسخ من بریة عیذاب منهاابوالحسن‌طاهربن‌عتیق‌السکاك‌الظیقی. (سمعانی ص۳۷۷). والحمدلله علی‌الاتمام.

***

کلمات ذیل درحرف ظاء غلط است وصحیح آن چنین است : ص(۱) ستون(۱) س۳ : ترتیبی‌فارسی نمایندهٔ ||ستون (۲) س ۲۶ : الطیب ||ص(۳)ستون (۱) س ٤ بآخر مانده : تمیس‌فتخجل . ||ص (٤) ستون (۱) س ۳۱: مکشوف .|| ص۵ستون (۱) س ۱۰ [هِ رَ ن].|| ص (۸) ستون (۱)س۲۹ ، تمام سطر زائد است ، ستون (۳) س ۱۵ : تا النقرة .|| س ۱۸ : [ظَ یِ ی] و همان ستون ۹ سطر بآخر مانده : [ظَ بَ یَ یَ] .

